

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نسخه غیر قابل فروش

سرشناسه	: علمدار، سیده زهره، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: س مثل سقا: مروری بر زندگینامه شهید محمدحسین ذوالفقاری / نویسنده سیده زهره علمدار.
مشخصات نشر	: یزد: انتشارات سیدعلی زاده، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۴ ص.؛ مصور: ۱۴×۲۱ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۰-۲۰-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد و مشارکت سازمان بسیج دانش آموزی استان یزد منتشر شده است.
موضوع	: ذوالفقاری، محمدحسین، ۱۳۴۸ - ۱۳۶۰.
موضوع	: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع	: Iran-Iraq War, ۱۹۸۸-۱۹۸۰ -- Biography -- Martyrs --
شناسه افزوده	: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد
شناسه افزوده	: سازمان بسیج دانش آموزی استان یزد
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ DSR1۶۲۶ ۱۳۹۶ ع۸ /۵۹۳
رده بندی دیویی	: ۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۶۷۳۷۴

یزد، خیابان فرخی، مقابل بیمارستان، طبقه دوم پاساژ ۱۱۰ - انتشارات سیدعلی زاده
تلفن و دورنگار: ۰۳۵-۳۶۲۲۰۹۰۸ همراه: ۰۹۱۹۴۳۹۹۰۲۰

س مثل سقا

به قلم سیده زهره علمدار

ناشر: انتشارات سیدعلی زاده

نوبت چاپ: دوم - بهمن ۱۳۹۶ نوبت چاپ: سوم - آذر ۱۴۰۳ الکترونیکی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه - قطع رقعی

صفحه آرا: سیداحمد سیدعلی زاده

ویراستار: نادر خوانین زاده

قیمت: ۱۹۵۰۰۰ تومان

این اثر با مشارکت سازمان بسیج دانش آموزی و با حمایت مالی و معنوی معاونت فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد، منتشر شده است. و کلیه حق و حقوق برای بنیاد شهید و امور ایثارگران محفوظ است.

س مثل سقا

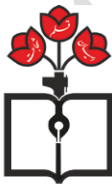
مروی بر زندگینامه

شهید دانش آموز ۱۲ ساله دفاع مقدس استان یزد

شهید محمد حسین ذوالفقاری

به اهتمام

سیده زهره علمدار



سازمان بسیج دانش آموزی استان یزد



انتشارات سپید طلی زانه
برگزیده جوان ترین ناشر سال ۱۳۹۰
پاییز - ۱۴۰۳



بنیاد شهید و امور ایثارگران استان یزد

نسخه الکترونیکی ویژه مسابقه بزرگداشت سالروز شهادت شهید محمد حسین ذوالفقاری

۲۸ دی ۱۴۰۳

نسخہ غیر قابل فروش

نسخه غیر قابل فروش

مقدمه

نوشتن از عظمت خاک نشینان افلاکی، کاری بس دشوار است. آنهایی که بادم مسیحایی خود، روح پژمرده ما را جانی تازه بخشیدند. ستارگانی آسمانی، که جان تنها به نور متبرکشان صفا می‌یابد و دل، جز در حرم باشکوهشان به طواف نمی‌رود.

ما دیر باورانی که دل‌هامان آکنده از معصیت‌های نهفته و آشکار است؛ بیقراری زمانه دیده‌ایم که با امیدهای حسرت زده مانده‌ایم، غم بی کسی بر دوش می‌کشیم و نوحه خوان بی کسی خویشیم، غافل از این که راهی تا خدا هست و این راه بی نهایت آسان. فقط چشم دل می‌خواهد و دلی به اندازه آسمان.

افسوس که مانده‌ایم، ولی ای کاش پیام رسان شاهدانی باشیم که حریم مقدسشان حرم طواف دل‌های بیقرار است.

و در این میان خداوند را شاکرم که به من توفیقی عطا فرمود تا راوی شهید والا مقامی شوم که دوازده بهار را بیشتر تجربه نکرد ولی چهل منزل عاشقی را در چهل روز پیمود، براده قلبش جذب مغناطیس عرش شد و تا خدا پرواز کرد.

س مثل سقا ۷

گرچه برای جمع آوری اطلاعات زندگانی شهید به هر کسی سر زدم گفتند: دیر آمدی. بیست و پنج سال می گذرد. خاطرات در زوایای اذهان رسوب کرده بود و به سختی می توانستم آنها را استخراج کنم.

وقتی به منزل پدر شهید رفتم که شش ماه از عروج ملکوتی مادر بزرگوارش گذشته بود و من مانده بودم با بضاعتی اندک که ره توشه راهم شد، از خاطرات پراکنده پدر و برادر شهید که آنها خود نیز عمری را دور از خانواده و در غربت به سر برده بودند.

بنابراین داستان نوجوان دوازده ساله دیار تشنه کویر که سر فصل عاشقی را برای همگان گشود با توجه به سخنان خانواده شهید، دوستان، هم سنگران، آشنایان، کمک مادر شهید سیلانیان و عنایات خاص حضرت حق و بزرگواری خود شهید معزز می باشد. البته در پردازش زندگانی شهید از خاطرات دیگر دلاوران عرصه توحیدنیز مدد گرفتم. امید است تلاش چند ساله ما مورد قبول شهدا واقع شود.

در خاتمه با سپاس فراوان از کلیه کسانی که مرا در نوشتن این کتاب یاری نمودند بر خود فرض می دانم بنویسم اگر عنایتی در این کتاب به چشم می خورد همه از مساعدتهای این بزرگواران بوده و امیدوارم دعای خیر شهدا بدرقه راهشان باشد.

سیده زهره علمدار

س مثل سقا

«مسافر سرزمین کویر شدم، تا در این سرزمین به باوری دیرین برسیم. باد کویر پر زور و پیچیده بر دشت می تاخت. ریشه‌های خشکیده خار و خُلور^۱ در وزش آن، به ناله درآمده بود. پنجه‌ی باد، خاک رامی شوراند، در هم می‌پیچاند، بر گستره بیابان سوخته می‌کشاند و در گردشی ناگهانی، موج خاک فرو می‌نشست. باز تن برزمین تشنه می‌سایید و چنگ در خاک خشک می‌انداخت، لوله می‌شد، بالا می‌رفت، به خود بر می‌تابید، انبوه‌تر می‌شد و تیرگی را فزونی می‌بخشید. می‌دانستم برای مردم این دیار، باد همراهی آشناست. چشم‌هایشان به آن خو گرفته‌اند و پوست چهره و دست‌ها، با آن پرورانده‌اند. مژه‌هایشان با وزش آن رنگ می‌گیرند و شیارهای پیشانی، چین خوردگیهای درون گوش، کنج چشم‌ها و بیخ دندان‌هایشان را، خاک پر می‌کند. گوشه‌ی لب‌ها ترک برمی‌دارند، رگ‌های درون چشم خانه سرخ می‌شوند و پلک‌هایشان ورم می‌کنند و از این قرار است که اینان مردمی آبدیده شده‌اند و در دلآوری نام آور.

خیره به بیابان می‌نگرم. در این بیابان کهن، پنداری هیچ جنبه‌ای نبوده. مگر خودرو ما که بر دل خاک، سینه در باد می‌مالد و راه می‌برد. بی‌اختیار به یاد

^۱ خلور یک نوع بوته خار است که در دل کویر می‌روید.

سازگاری آدمی می‌افتم که در توفانی تیره‌تر از این هم می‌تواند به منزل برسد، چرا که هر کویر نشین بلد راه است.

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای میبد نمودار می‌شود. صدای نرم چرخ‌های خودرو آرام می‌شود، از پیچ و خم‌های کوچه‌های گزیم، و از راهی نه چندان دور از شهر کنده می‌شویم و روستای شورک^۱ در مقابل دیدگانمان هویدا می‌شود.

غمی مانده بر گلو و لب خاموش. نگاهم مبهوت‌داری است که با کوچکی وسعت، بسیار یادگاران عشق و حماسه در دل بهشت زهرایش آرمیده. وادی صفا، روستای شهیدیه^۲، دهی کوچک نشسته در دل خشک کویر با مردمی با هم آشنا که هر غریبه‌ای را با تعجبی در نگاه برانداز می‌کنند.

مردمی به زلالی آب و آینه. مردمی که هر روز، بر سفره‌هاشان نان تلاش دست می‌خورند و چشم به آسمان دارند. حاصل دست رنج از خاک تفتیده بر می‌دارند، دست‌هایشان دل خاک می‌جوید و تنهائیشان بادل خسته زمین تقسیم می‌شود.

خانواده حاج رجب به پیشواز می‌آیند هر یک به کنجی ایستاده. در نبود مادر که شش ماه است مسافر عرش گشته، خانه کوچک و گلی‌شان چه سوت و کور می‌نمود. به نگاه حاجی رجب خیره می‌شوم، و مبهوت، ایستاده نظاره می‌کنم. وقتی به اتاق راهنمایی می‌شویم، پیش از همه، حاج رجب می‌نشیند و لب به

^۱ این روستا فعلاً با نام شهیدیه شناخته می‌شود و این بدان خاطر است که بسیاری از جوانان این شهر به پاس دفاع از کشور به مقام شهادت نائل آمده‌اند.

^۲ (شورک سابق)

سخن می‌گشاید.

و تو، هر که باشی واهل هر دیاری، دلت می‌خواهد پای صحبت‌های گرم و صمیمیش بنشینی و در فراسوی ذهن گریزانت، خاتون قصه‌هایش را با او مرور کنی. خاتون و کودکش محمد حسین را. او که دوازده بهار را بیشتر تجربه نکرد اما بزرگ مردآسمانی شد.

دست‌هایت یله می‌شود، سخن در گلویت می‌شکند. لب‌ت خاموش می‌گردد. آرامش انگار تنها از آن تو می‌شود. دمی گویی جهان در همین مکان گردش می‌کند سکوت و احساسی سرشار از یقین در دلت می‌جوشد و حکایت قصه‌ماندگارش در مقابل دیدگانت جان می‌گیرد. او می‌گوید و تو می‌نویسی داستانی از رجب، خاتون، محمد حسین و... گوشه‌هایت تیز می‌شوند برای نوشتن و در ذهنت قلم بر صفحه ذهن می‌انگارد.

نسخه غیر قابل فروش

الف:

- حواست کجاست خاتون قصه‌ها؟! -

نگاهش به سمت رجب چرخید. تشویش و اضطراب بر جانش چنگ می‌زد. چونان حکایت مرغ اسیری که لحظه لحظه صیادش نزدیکتر می‌شد، چرا؟ نمی‌دانست و کسی حکایت دل لرزانش را خوانده بود. دلش گرم بود پناهی برای لحظات سخت و بیقراری دارد، پناهی قرص و محکم.

- پرسیدم حواست کجاست خاتون من، نه من رو می‌بینی نه این دو تاطفل کوچیک رو. «نگاهت بی قرار کیست ای خاتون دریاها!؟»

ردّ نگاه خاتون بر قامت حبیب خیره ماند ماهها بود فرزند را ندیده و حالامی‌توانست سیرنگاهش کند، سوختگی پوست صورت و ز مختی انگشتان پینه بسته و اندام لاغر و نحیف، لبخند نشسته بر لبانش را محو کرد. دلش گرفت. نوجوان شانزده ساله‌اش رنج غربت بر خود خریده و درکنار پدر مشغول است برای روزی حلال. نرم نرم نفس‌هایی که ممتد از سینه‌اش خارج می‌شد، همراه شب‌نم عرق بر سر و صورتش می‌نشست که نشان از گرمی هوا و خستگی نوجوان داشت. این همه معصومیت، غلیانی از عشق و احساس دردل مادر به پا کرد. بی اختیار زمزمه کرد «دیوارهای فاصله چقدر زیادند»

-چیه؟ انگاری صد ساله ندیدیش! سرش را پایین انداخت، امتداد نگاهش بی‌اختیار به پاهای کوچک محمدحسین دوید. شش سال بیشتر نداشت.

همدمش بود، مونس تلخ‌ترین لحظات و همراه انتظار روزها چشم به در ماندن. صورت کوچکش واگوی بی کسی و تنهایی دوری بود. دوری و انتظاری که آشنای خاتون بود.

-خاتونِ من دلش گرفته! هان؟ از دست رجب ناراحتی یا... چرا نگام نمی‌کنی؟ نکنه قهری! غربت و دوری براهفت پشتم کافیه. دیگه چرا قهر کردی؟ زائر که نباید قهر کنه.

خواست بگوید رجب جان قهر نیستم، از تو هم راضیم؛ فقط نمی‌دانم چرا دلشوره دارم انگاری قلبم را چنگ می‌زنند. اما نگفت و به جاده و خاکی که از چرخش چرخ‌های اتوبوس بر جای می‌ماند خیره ماند.

رجب نگرانی را در چشمان خاتون خواند سرش را جلو آورد و گفت: خاتون یک کلوم فقط یک کلوم بوگو دلم ترکید به مولا.

خاتون رد نگاه رجب به چشمان نشسته در اشکش خیره شد. می‌دانست شویش از بد حادثه، از دیار خود ویلان شده و گذارش به کویت افتاده اما نتوانست کلامی بیش بگوید. زمزمه کرد: خستم فقط همین.

-فقط همین؟ خستگی به جونم خاتون. رجب نبینه رنج خستگی به رخسار خاتونش بشینه. خستگیات به دل تنگم. گفتم بیای تا بار خستگیتو به جونم بذاری.

بند بند دلش لرزید. سرگونه هاوچانه اش تکان خورد. خجالت زده به رد عجول اشک بر گونه های رجب چشم دوخت. همیشه همین طور تمام می‌شد

وقتی بعد از ماه‌ها دوری برمی‌گشت دستهای گرم و پینه بسته‌اش، مرهم قلب هجران کشیده خاتون می‌شد. چهار پسر و دو دخترش را بدون حضور پدر آورد و تمام آن روزها رجب مهمان غربت بود.

نگاهش بی‌اختیار به دو فرزند کشیده شد. محمدحسین و حبیب سر بر شانه هم خوابیده بودند. چهره معصوم محمدحسین در بعد از ظهری گرم و دم کرده برایش یادآور روزهایی بود که چون گمشده‌هایی، تنها رد پای از خود به جا گذاشته بودند. روزهای که ردشان در خانه کوچک و گلی رجب نشسته در دل کویر هرگز رفته نمی‌شد.

رجب اما به نگاه خاتون چشم دوخته بود نگاهی سرشار از محبت و قدردانی. لبخند مهربانش قلب خاتون را جلا داد بی‌اختیار لبان خاتون به خنده گشوده شد:

- روزهای خیلی سختی بود. من بودم و این بچه‌های قد و نیم قد. هر وقت دلم می‌گرفت، از خونه می‌زدم بیرون. می‌رفتم مسجد. ملا عبدالرسول میون شبستون نشسته بود و بچه‌های آبادی دور تا دورش حلقه زده بودن. دو رکعتی نماز می‌خوندم یه کم آرام می‌شدم. صدای قرآن خوندن بچه‌ها سکوت مسجد رو می‌شکست. احساس می‌کردم تنها نیستم باور نمی‌کنی آقا رجب! حس می‌کردم طفل تو شکمم قرآن می‌خونه. نمی‌موندم. می‌رفتم دکون آمیرزا عبدالوهاب بسا نامتو بگیرم. دعا می‌کردم برا به دنیا اومدن محمدحسین شورک باشی. میرزا عبدالوهاب تا من رو می‌دید سرش را می‌انداخت پایین. از وقتی

نامه ت نرسیده بود همه دل پریش بودن آخه! ایرون نبودی پاشم بیام دنبالت.
نمی دونی چه حالی می شدم وقتی می دیدم سرشا تکون می داد!
نگاهش به بیابان وسیع و پر از خار و خاشاک عراق که در هرم گرم آفتاب
زیر نور خورشید تن می شست، نشست.

-نمی دونی با چه حالی برمی گشتم خونه! لب حوض می نشستم، دلم لبالب
غصه و دردمی شد، هیرون به در و دیوار نگاه می کردم هم چین که صدای درمی
اومد، ترس برم می داشت. یه روز با صدای در دویدم تو کوچه، عمه بود. لب
ایوون نشست. نگام کرد و گفت: «خیره ان شالله مادر، چقدر رنگت پریده؟»
گفتم: عاقبتون خیر باشه عمه خانوم، دل تنگم، بی قرارم، دل شوره دارم، از
رجب خبری ندارم، نمی دونم تو دیار غربت چی کار می کنه. نه دستم به جایی
می رسه، نه راه چاره ای دارم. عمه خندید و گفت: «دلتنگ نباش به زودی
محمدحسینت می یاد و دلت آروم می شه.»

گفتم: چی چی می گی عمه خانوم؟! محمدحسین دیگه کیه؟ می گم از رجب
بی خبرم شما می گین محمدحسین. باز خندید و گفت: «نا، مادر دل پریشون
نباش دیشب خواب خشی دیدم. مطمئن باش به همین زودیا خبر سلامتی
رجبم می رسه من که دلم روشنه. این همه دلهره، مال پا به ماه بودنته نگررون
نباش. ان شا الله بار تو به سلامتی زمین گذاشتی، آروم می شی.»

لرزش دستان و ریزش اشک مداوم خاتون دل رجب را چنگ زد. دلش گرفته
بود به دل گرفته خاتون. دل از نگاه نمی کند. سرش را جلو آورد اشک به

دستان پینه بسته اش ستاند خنده ای کرد و گفت: «خاتونم حیات خاتون مهربونم، تو که می‌دونی اومدم دیار غربت به این امید که شیرزنی مثل تو دارم. دلم قرص بود. می‌دونستم براچه‌ها هم پدری هم مادر. خاتونم، من هر جا باشم تموم وجودم مال شماست.»

خاتون به صورت خسته و پرچین و چروک رجب چشم دوخت انگار هر کلمه ای که از زبان خاتون می‌گریخت بندی از هزار بندهای خیال رجب را که به دور یادهايش تنیده بود پاره می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد «کاش هیچ وقت غربت نمی‌رفتی رجب، بی‌کسی و دست تنهایی خیلی سخته خیلی!!»

رجب به هیچ روی نمی‌خواست از در بدری و سختی‌هایش چیزی حکایت کند. حتی رد پای هم از زندگیش نمی‌خواست نشان دهد. همه خواستش این بود بتواند هر چه بر او گذشته در دل نگه دارد و اندوهی که در سینه‌اش انبار شده بروز ندهد. چه سود از گفتن هراس روزها و بی‌خانمانی شب‌ها؟ چه سود، جز این‌که خاطر خاتون مکدر می‌شد به قصه ناگفته رجب. نگاهش به تابلوی سبز کنار جاده افتاد.

"کربلا ۲۰ کیلومتر"

نگاه در نگاه خاتون دوخت: «حالا یه کم بخند، دل رجب حسابی ابری شده، فقط نیم ساعت مونده‌ها.»

نیم ساعت قرار بی‌قراری شد. خاتون لب به خنده باز کرد و به آسمان چشم دوخت. دو گنبد در میان حلقه مناره‌ها به وسعت همه جهان، رو به آسمان قد

س مثل سقا ۱۷

کشیده بودند و فاصله این دو گنبد را خیابانی خلوت و خاکی پر می کرد. مردمان این دیار بی توجه به زائران خسته، در رفت و آمد بودند. رجب حبیب را بیدار کرد، بدن ریز نقش محمدحسین در آغوش کشید و از ماشین پیاده شد.

دل رجب گرفته تر از همیشه، چشمانش به حرم خیره ماند. بغض گلویش را می فشرد و اشک‌ها بی امان بر گونه هایش جاری شد. هق هق گریه به شانهِ هایش رسید و محمدحسین را بیدار کرد. نگاه کودک به حرم ختم شد، به ایوان طلایی و به مادر که سر بر در چوبی حرم نهاده، گریه می کرد.

سقای مشک آب بر دوش، گرداگرد حرم کاسه کاسه آب بر لب‌های تشنه می‌نشاند. پاهای برهنه و خاک آلودش پر بود از تاولهای ترکیده که خونابه اش بر پوست پا نقش زده بود. سقا آب می داد و لبان ترک خورده اش را لایه ای سفید داغمه بسته، ردی از تشنگی در برداشت.

رجب لب به زمزمه گشود: «سلام برسقای حرم، همون که کنار نهر پر آب لب تشنه جون داد.»

مردسقا جلو آمد، مقابلشان ایستاد، کاسه از مشک پر کرد. مسافران خسته و تشنه کاسه از دستهای سقا ستاندند و بر لبان خشکشان نشاندهند، آب خنک زیر پوستشان دوید و عطش مانده بر جانشان فروکش کرد.

فریاد زنی نقاب بر چهره که بر سر زنان به سمت حرم می دوید فضا را درید و نگاهها را به سمت خود خواند. زن دست هایش را بالا برده بود و فریاد می کشید: "اغثنی یا مولای اغثنی یاباب الحوایج" خود را جلوی ایوان طلا رها کرد سر به

سجده گذاشت و شانه های لرزانش را به زمین سپرد. نگاه پسران محمدحسین بی اختیار به طرف زن کشیده شد و چادر خاکیش را کاوید. نگاهش در نگاه پدر تنیده شد لبخند پدر قلبش را آرام کرد و از کنار زن گذشت. درهای طلاکاری شده حرم او را به یاد صحن و سرای علی بن موسی الرضا (ع) انداخت اما اینجا چقدر خلوت بود و بی زائر.

رجب دست های کوچک فرزند را محکم در دستان مردانه اش گرفت. ایستاد. به عقب برگشت. محمد حسین پسران به دنبالش کشیده شد. رجب یک دور چرخید پس روی به سمت حرم کرد، دست بر درهای چوبیش کشاند و دستها به دستگیره گره زد. محمدحسین به صورت حیران پدر نگریست.

- «بابا اینجا کجاست؟»

شانه های رجب خم شد، شانه به دیوار داد، صحن و سرای بی زائر در پرده اشک می رقصید، بی اختیار به سمت نهر علقمه کشیده شد دست هایش را در نهر فرو برد. نهر خسته و خلوت بر دل شهر جاری بود و حکایت ۱۴۰۰ سال مظلومیت می سرود.

نگاه کودک شش ساله بر صورت شبنم باران پدرنشست. دست هایش را محکم فشرد و در کنارش آرام گرفت. نگاه معصومانه پسر چنان حالی به خاتون داد که انگار چیزی غریب می طلبید. مادر آرام آرام قصه سقای طفلان گفت:

«روز عاشورا، تشنگی بیداد می کرد. بچه های امام حسین بی تاب بودن، آقا ابوالفضل برا آوردن آب خودش را به اینجا رسوند. وقتی به نهر رسید، دستاش

رو کاسه کرد و تا نزدیکی لبای خشک و ترک خورده‌اش بالا برد. اما! به یاد لبهای خشک و تشنه برادرش افتاد، برادری که زیر نور داغ خورشید مشغول دفاع از حریم آل الله بود. آبهای دستش را رو آب ریخت، مشکش رو پر کرد اما هیچ وقت به خیمه‌ها بر نگشت.»

خاتون سخت گریست. رجب هم پای خاتون نالید. لرزش شانه‌هاشان دل می‌سوزاند. خاتون بهتر از هرکس برای جمع چهار نفری مرثیه سروده بود. محمدحسین سر بر زانوی مادر گذاشت، مادر چون همیشه کاکلهای پریشانش را نوازش کرد سرش را روی شانه خواباند، بر گیسوان نرم و حریرش دست کشید و قصه سقا را ناتمام گذارد، هق هق گریه‌های خاتون پایان قصه شد. سرش را بالا آورد و پرسید:

- «بعد چی طور شد ننه؟»

رجب سر فرزند از شانه خاتون برداشت و بر سینه گذاشت.

- «بعد پسر همون آدما که به جنگش اومده بودن دست راستش را قطع کردند.»

- «مشک چی شد؟»

- «مشک رو به دست چپش داد اما دست چپ حضرتم قطع کردند.»

- «بعد چی؟ مشکوچی کار کرد؟ برا بچه‌هاکی آب برد؟»

- «مشک رو به دندون گرفت اما به اینم راضی نشدن مشک رو تیر بارون کردن. آب رو زمین ریخت و دوتا چشم سقا پر از خون شد.»

پدر گریست و سر فرزند بر سینه فشرد. فرزند سر از سینه پدر ستاند؛ خاموش مانده بود. آنچه خاتون می گفت به نظرش پندار می نمود، پنداری پراکنده. افسانه ای دور. از آن دسته اوهامی که هیچ گاه نمی توانی باورش کنی. سقا، بیابانی سراسر نبرد، صدای چکاچک نیزه و شمشیر، مردانی بی نشان، اسبان بی صاحب، باد، خاک، آوای ناله های در باد، یادنامه روزگاری دور. قصه هایی که هر بار از مسجد و منبر می شنید باز هم برایش غیر قابل باور بود. رجب دست های کوچک فرزند در دست گرفت. محل قطع شدن کفین حضرت ابوالفضل (علیه السلام)، زیارتگاه اهل دل را نشان داد. محمد حسین شانه به دیوار داد، نگاهش از میانه پلکها بیرون تابید. دلش گرفت، غمی که نمی دانست از کجا آمده ته دلش چسبید. گوئی قلبش را میان نیمتنه کهنه ای پیچیده و مالش می دادند. دلش می خواست کسی برایش روایت کند حدیث پایان درد را.

چون پاهای برهنه و خاک گرفته شان به حرم رسید، خادمی ایستاده بر در، به چشمان گریان و حال پریشان پدر و پسر خیره شد؛ راهی نشان داد و خود جلو افتاد. رجب به دنبال خادم از پله های نمناک گذشت و بر قبر سقا خیره ماند و فرزند متحیرتر از او به قبر محصور شده در آب نگریست. بی اختیار پرسید: «چرا اینقدر آب؟»

پدر توان جواب دادن نداشت. دنیا دنیا گریست در کنار قبری که بوی بهشت می داد و پسر دستانش را قرح کرد تا از آب سقا قطره ای بر لبان خشک

بنشانند. آب چکه چکه از میان انگشتان کوچکش بر دل سنگهای داغ و تفتیده می‌ریخت.

محمدحسین بی‌آنکه در چشمان به غم نشسته پدر نگاه کند با خود گوینه کرد. خواست بگوید آب بهترین راوی قصه سقااست، اما نگفت. به چشمان نشسته در اشک مادر چشم دوخت و با ریزش شبنم‌های بلورین چشم همراه شد. نگاه مادر از ضریح سقا گذشت و بر صورت کودک ختم شد. نگاهش آمیخته به ستایش بود. لب‌خندی بر لب نشانده و بوسه‌ای بر گونه‌های نمناک او کاشت؛ فرزند به ضریح اشاره کرد و گفت: «کاش من هم اینجا می‌موندم. همین جا!»

لرزشی بر جان مادر نشست. متحیر به فرزند اندیشید؛ انحراف فکرش او را تا حرف‌های عمه و خوابی که هنگام وضع حمل دیده بود جلو برد، لرزید. عرق سردی بر تنش نشست کودک را در آغوش کشید و بوسید.

تکان شانه‌ها او را به خود آورد، رجب بود. «بریم خاتون؟»

حبیب دستان محمدحسین در دست گرفت نیم‌نگاهی به مادر کرد و به راه افتادگذاشت مادر سیر بگرید؛ می‌دانست با گریه آرام می‌شود، بارها اشک‌های مادر را در دل سیاه شب بر گونه دیده بود و می‌دانست بارش دل عقده‌ها می‌گشاید و آدمی را آسوده می‌سازد.

گام‌ها، آرام آرام بر خاک گرم بین الحرمین می‌نشست و ردی از غبار بر سر و رویشان می‌نشانده. دل ابریشان آهنگ بارش مدام داشت در سرزمینی غریب و صحن و سرایی بی‌زائر که غریب و بی‌صدا بر دل تفتیده کربلا قامت برافراشته

و بانگ رسای حق طلبی برای همیشگی عالم گشته بود. پرچم قرمزی که بر فراز گنبد طلایی در اهتزاز بود نشانه ای بود بر خونخواهی مولای تشنگان.

حاج رجب بغض کرده و گریان زمزمه کرد:

« فاصله این دو حرم تیکه ای از بهشته. راهی که زیر قدمهای سیدالشهدا متبرک شده، در این سرزمین ملائک تا قیامت عزادارند، هیچ کس جز خدا نمی‌دونه چی به امام و یارانش گذشته، اینجا شروع دوباره اسلامه. این حرم عرش کبریاست. برای همین هم نماز زائرای آقا کامله. تربتش شفای هر درده چون بوی نفس‌های حضرت زهرا(سلام الله علیها) می‌ده.»

دست‌ها پرده‌ی چشم هاشد و اشک‌ها سرازیر گشت. قدم‌ها گرداگرد حرم طواف کرد. بدن‌های خسته و نشسته در حجم بلندباور را به قبر شش گوشه رساندند. بوسه بر ضریح التیام آتش درویشان گشت. زیارت عاشورا خواندند و با کلمه کلمه اش دل‌ها را به عاشورای حسین گره زدند. محمد حسین متحیر می‌نگریست و نمی‌توانست آنچه می‌شنود هضم کند. نگاه خاتون به چهره بر افروخته محمد حسین افتاد. دستی بر سر فرزند کشید. نگاه بیقرار فرزند قبر شش گوشه رامی‌کاویدوبه همراه برادرش حبیب سوره هل اتی زمزمه می‌کرد.

محمد حسین بازبود و چون دروازهائی کوچک می‌نمود که رو به آسمان باز مانده بود. مردی که نگاهش آرام بخش بود. تسبیحی معطر میان دستان کوچک و بازش گذاشت. نگاه کودک بر مرد خیره ماند مرد، لبخند زنان صورتش را غرقه در بوسه کرد و گذشت.

رجب فارغ از زمان و مکان، رو به ضريح شش گوشه نشسته بود و قلب متلاطمش را به ضريح مولا گره می‌زد. چشمان بسته اش در خلوت خود به بارش دل آرام می‌گرفت. فرزند، کنارش نشست. تسبیح از دست خود وا کرد و در دستان پدر گذاشت: «بابا !!»

رجب اما بغض سنگینی مانده در گلویش چنگ می‌زد. قلبش چون قلب هر شیعه می‌گداخت بر مظلومیت مولا. مادر دست‌های فرزند در دست گرفت. «بذار بابا تنها باشه.»

سؤال رشته وار، مثل دانه های تسبیح گلی در سرش موج می‌زد. نمی‌توانست تصور کند قومی به این سادگی سقایی را به جرم آب آوردن بکشند و برادری را در مقابل دیدگان خواهر سر ببرند، جوانانش را از دم تیغ بگذرانند بر بدن‌هایشان اسب بتازند اموال و زنان و فرزندان‌شان را بر بایند و به اسیری ببرند. سرش را بالا آورد و پرسید: «آخه به چه جرمی؟ به چه گناهی؟»

می‌خواست بگوید طفل شش ماهه چه گناهی کرده بود و گفت. اما گوئی برای سؤالاتش جوابی نبود. دستانش را بر پیکر فولادی درب‌های گودال قتله گاه کشاند. نرمی حنایی زیر انگشتانش احساس کرد، زنی با دستان آغشته به حنا بر در و دیوار حرم نقش می‌زد و به زبان عربی زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. چادر خاکی و دستانی که جای پنجه‌هایش بر دل کاشیهای فیروزه ای حک شده بود او را به یاد زن نقاب بر چهره انداخت و همین حیرت محمدحسین را

صد چندان کرد. نگاه پرسانش را به مادر دوخت. حبیب که قصه سؤال برادر خوانده بود سر جلو آورد و گفت: «نذر کردن.»

- «آخه این چه نذریه داداشی، همه دیوارها کثیف شد!!»

مبهوت مانده بود. حناهای خشک شده بر دل دیوار تصویری ناموزون بود. در افکار کودک شش ساله حبیب به فکر فرو رفت. مادر زمزمه کرد: «آقا جون قربون قبر غریب و مظلومت.»

و آرام و بی صدا گریه کرد آنقدر گریست که تاریکی هم ناله مسافران غریب شد.

روزها به زیارت گذشت و زائران دل شکسته با غربت مولانالیدند، آنقدر که شیعه بر غربت مولایش می‌گرید. و شبی در میان بارش ستارگان تا قلب خاک، آهنگ نجف کردند تا به دیدار دوست بشتابد به زیارت اول غریب عالم. قدم‌ها به نشانه خداحافظی فضای بین الحرمین را شکافت، دست‌ها ناحیه اجابت شد و خاتون بی قراری محمدحسین را می‌دید که به تقلید از پدرسربر سجده گذاشته و آستان درب را می‌بوسد. و آنگاه احساس کرد چیزی در درونش شکست که در چشمان نشسته در اشکش خیره شد و گفت: «ننه خواب دیدم من را همین جا دفن می‌کنن کنار حرم آقا.»

خیره و نگران به رد انگشتان کوچک فرزند دل را به گنبد طلایی سقا سپرد. گنبدی که مظلومانه و غریبانه در مقابل گنبد و گلدسته‌های حرم برادر مظلوم

و غریبش قد برافراشته تا حکایت دلدادگی عاشورای ۶۱ هجری تا انتهای عالم خلقت باشد.

نگاه از حرم ستاند و به جاده خیره شد. جاده‌ای که دلها را به حرم مولا می‌رساند؛ دلشوره داشت و نمی‌دانست چرا!! مژه‌های خیس رابه کف دست پاک کرد و به خاک خسته بین الحرمین نگریست .

"سکوت حاج رجب مرا به حضوری دوباره می‌کشاند، احساس غریبی است در این خانه. بی‌اختیار با سکوت دل همراه می‌شوم و درکوجه‌های نجف جا می‌گیرم «روایت غربت مردمی مظلوم از دیاری غریب»."

پایان فروش

ب:

محمدحسین کنار پدر ایستاده، سعی می کرد راهی پیدا کند تا سید را ببیند. از دهانه در بیرون را نگاه می کرد. رجب همچنان که شانه محمدحسین را می فشرد گفت: «سید تنها کسی ست که در مقابل شاه ایستاده و نمی ترسه، مرد خداست، رهبر شیعیانه، اصلاً از هیچ کس جز خدا نمی ترسه. تمام تلاشش برا مردم فقیر و بیچاره ست.»

به انتهای کوچه چشم دوخت، چشم به راه دیدن سید با لحظه‌ها کلنجر می رفت. مسجد ترکها در محله العماره نجف با دیوارهایی که بوی کهنگی و قدمت چندین ساله از خشت خشت آن احساس می شد، محل اقامه نماز سید بود و اینک او به همراه پدر و مادر و برادر برای زیارت سید آمده بود.

صلوات فرستادن مردم مشتاق، چشم‌ها را به طرف در چرخاند و مردی روحانی در قاب نگاهشان نشست. محمدحسین چند قدمی جلو رفت، حیب دسش را کشید و او را به عقب برگرداند. در نگاه جذاب سید رازی نهفته بود که محمد را به حرکت وا می داشت. سید پای در مسجد گذاشت، نگاهش بر چهره‌ها چرخید سلام همه را آرام و با متانت پاسخ گفت، روی سجاده نشست، انگشتر عقیق در دست کرد، تحت الحنک را پایین انداخت و با صدای گرم خود به نماز ظهر ایستاد.

محمدحسین چنان محو چهره نورانی سید شد که سفارشهای پی در پی پدر را به فراموشی سپرد. ایستاده به سیدی می نگریست که روی سجاده عبادت به

تعقیبات مشغول بود. نگاهش بر مأمومین چرخید، در میان مردمی که به صف و منظم پشت سر امام ایستاده بود قامتی سؤال برانگیز یافت، مردی عرب که غمی غریب در نگاهش موج می زد. نگاهش را از نگاه مرد برچید و به صورتی که در عبادت غرقه در اشک و تضرع بود چشم دوخت. نگاهش از قامت سید به سمت شبستان مسجد کشیده شد. سقف چوبی در گذر ایام رنگی قیرگون بر چهره داشت. گلیم ها مندرس و گاهی پاره کف پوش مسجد بود. بوی عطر محمدی، فضای مسجد را رویایی می کرد و محمدحسین غلیانی از شور را در سراسر وجودش احساس می کرد.

نماز عصر تمام شد مأمومین با سید مصافحه کردند دستهای گرم و نورانی سید دستها را نوازش می دادسپس رو به قبله برای سلام ایستاد عبا بر دوش راست کرد، عمامه بر سر مرتب نمود سلامی به چهارده معصوم روبه قبله نمود و عزم بازگشت کرد. چند قدم جلو رفت، ایستاد. نگاه در نگاه محمد دوخت، موجی از احساس در نگاهش می تراوید و بین دو دیده رد و بدل می شد. دستان باجذبه اش را پیش آورد. دستان محمدحسین را فشرد دستی بر سرش کشید. لبخندی بر لبانش نشانید و گفت: «خدا حفظت کنه. خدا حفظت کنه. خدا عاقبت به خیرت کنه.»

محمد در نگاه سید ذوب شد و تولدی دوباره یافت. موجی فراتر از تصور بر وجودش تابید و او رامسخ کرد. احساس خوشی داشت، چونان احساسی که در هنگام زاد المعاد خواندن پدر بزرگ پیدا می کرد. پدر بزرگ فارغ از کار برایش

کتاب می‌خواند؛ شب‌هایی که با دستان زیر و زمختش بر سر محمدحسین می‌کشید و برایش قصه می‌خواند و این حس خوشایند او را به آرامش می‌کشاند. همه به نگاه سیدچشم دوخته بودند. شمیم صلوات نمازگزاران فضای مسجد را عطرآگین کرد. دست‌های محمدحسین از دست‌های نرم و حریری سید جدا شد و سید آرام و باطمأنینه نعلین بر پا کرد و به راه افتاد. احساسی غریب در وجود رجب غلیان می‌کرد، آن‌چنان که حرکت خون در رگ‌هایش را احساس می‌کرد و آنقدر نگاه به رد پای سید دوخت تا در پیچ کوچه‌های تنگ و باریک نجف از دیدگان محو شد.

حبیب جلو آمد. زانو زد. دستان محمدحسین را میان دستانش گرفت و بر چشم گذاشت. بوسه بر دست‌های کوچک برادر نواخت. آقای وحیدزاده کنارشان نشست دست‌های محمدحسین را بوسید و نجاگونه در گوش حبیب گفت: «زودتر برویم!»

حیات خاتون پشت پرده دست بر قلب داشت و اشک از چهره می‌ستاند. چادر بر سر جا به جا کرد، نفس عمیقی کشید و از قسمت زنانه بیرون آمد. دلش می‌خواست محمدحسین را سیر در بغل بگیرد تا بوی سید را از میان دستانش استشمام کند. چند قدمی جلو رفت.

طپش قلب بیقرارش را به وضوح احساس کرد، غریزه مادری بود. نگاه مهربان محمد به سمت مادر کشیده شد و خنده کودکانه اش قلب خاتون را جلا داد. دستان محمدحسین را محکم در دست گرفت و به راه افتاد.

محمدحسین با قدمهای تند و تیز به دنبال پدر و برادر می دوید.

-«داداش حبیب گفתי اسم این آقا چی چی بود؟»

-«گفتم که آیت الله سید روح الله خمینی!»

آقای وحیدزاده گفت: «حاج آقا روح الله پسرم. ولی سعی کن اسم آقا را نبری. همون بگی سید کافیه. حالا زودتر بریم که صدای حاج خانم در می آد. هم دیر شده و هم غذا از دهن می افته.»

موجی از پریشانی و تشویش بر جان آقای وحیدزاده چنگ می زد؛ سالها پیش زمانی که در میبد زندگی می کرد و در خدمت آیت الله اعرافی بود حاجی رجب را می دید. از مریدان آقای اعرافی بود. خوب، خوش مشرب و مؤمن. اهل حلال و حرام. زحمت کش بود و مسجد و منبرش ترک نمی شد، وقتی به کویت رفت او هم برای تحصیل راهی نجف اشرف شد. حاجی رجب چندین بار از طریق مرز کویت برای دیدنش آمده بود و حالا که حاجی دو فرزند و همسرش را همراه کرده و با ویزای کویت برای زیارت عتبات عالیات آورده بود، مهمان کلبه محقرش شده بودند. اما چیزی در درونش فریاد می زد که برای میهمانان عزیز کرده اش حادثه ای در شرف تکوین است میل به غذا نداشت، کاسه های آبگوشت روی سفره جا به جا شد. بوی غذا اشتهای را تحریک می کرد اما حاج آقا سرش را پایین انداخته بود و قاشق را میان ظرف آبگوشت می چرخاند. تحمل هوای دم کرده نجف در ماههای تابستان به سختی ممکن بود. خورشید چون کوره بر دیوارهای کاهگلی و قدیمی شهر حرارت می پراکند. استراحتی

بعد از ناهار و خوابی قیلوله خستگی را از تن می‌ستاند و تجدید قوایی بود بر اقامه زیارتی دیگر. اما خواب به چشمان آقای وحیدزاده ره نمی‌یافت. حبیب روانداز چهارخانه ای دست بافت یزدی را کنار زد و نشست، نگاهی به چهره نگران و درهم آقای وحیدزاده انداخت، سرش را جلو آورد و پرسید: «کی سهم را خدمت امام می‌بریم حاج آقا؟»

آقای وحیدزاده ساعت بنددار جیبی را برداشت، صفحه فلزی ساعت می‌درخشید. نگاهی به عقربه‌های ساعت انداخت و گفت: «می‌ریم حبیب جان وقت بسپاره.»

- «مادر را می‌بریم. نه؟»

حاجی رجب دنده به دنده شد. سرش را بالا آورد چشمان خسته اش را گشود و گفت: «وقت رفتنه؟»

حاج آقا به حاجی رجب چشم دوخت. گفت: «شما استراحت کنید. هنوز وقت هست. هوا گرم و دم کردست. بیرون رفتن در این هوا برا بچه‌ها مساعد نیست خدایی ناکرده گرمزده می‌شن. الان هم وقت استراحت آقااست. بذارید هوا خنک بشه برای دست بوسی هم مشرف می‌شیم.»

حاجی رجب لبخندی زد و به حبیب چشم دوخت:

- «اوه حاج آقا اینقدر بخوابیم که حد نداشته باشه این چند روزه را نباید از دست داد. حیف نیست آدم نجف باشه و نره خدمت سید، حالا هم کسی خوابش نمی‌آد. بهتره یه سری بریم حرم حضرت امیر برای زیارت. حیاة خاتون

ما که می دونین عاشق زیارت، اشک و آه و دعاست. اینگاری حبسش کرده باشم دم به ساعت غر می زنه که بریم حرم. خوب، حقم داره. خدا باعث وبانیش رو لعنت کنه. همیشه راه کربلا بسته بوده. می بینید! اسباب ظلم هر روز قاعده ای علم می کنه. «

حبیب به حال خود واماند. اما دیگر نخوایید همچنان ماند و نگاهش را مثل سایه به چشمان آقای وحیدزاده انداخت، دمی خاموش اورا نگریست و پرسید: «این قضیه راسته حاج آقا که قدیما وقتی می خواستن برن زیارت امام حسین باید دست راستشون را قطع می کردند؟»

حاج آقا دستی بر گردن عرق کرده اش کشید و گفت: «البته پسر. راه کربلا همیشه بسته بوده اصلاً نمی دونم چه حکمتی در راه کربلاست که از دوره امویان تا عباسیان واز اون زمان تا حال راه کربلا بارها بسته شده. حتی گفته شده چند بار قبر سیدالشهدا (علیه السلام) را خراب کردند، شخم زدند و بر قبر مبارکش آب بستند.»

محمد حسین که به حرفهایشان گوش می داد پرسید: «چرا آب بستند؟ چرا شخم زدند؟ اصلاً چرا راه کربلا را می بندند؟»

حاج آقا دستی بر سرش کشید. به چشمان معصوم و پراز امیدش خیره شد. -«چون نمی خواهند کسی با امام حسین آشنا بشه. چون امام حسین درس بزرگی به همه مردم داده. راه درست زندگی کردن رو.»

محمد که از حرفهای حاج آقا سر در نیاورده بود پرسید: «حالا چرا دستها را می‌بریدند!! مگه دست‌های بریده به چه دردشون می‌خورد؟»

حاج آقا لبخندی زد و گفت: «واسه اینکه مردم بترسن و دیگرن نرن زیارت امام و بعدهم به مرور زمان امام حسین درسش و قیامش فراموش بشه. اصلاً می‌دونی پسر امام حسین (علیه السلام) چرا شهید شد؟»

- «چرا؟»

- «برا اینکه آدمای بد حاکم شده بودن و هر کار بدی می‌کردن.»

محمد حسین حرفش را قطع کرد و پرسید: «مثلاً چه کاری؟»

حاج آقا که از نکته سنجی محمد حسین به وجد آمده بود جواب داد: «مثلاً بی‌حجاب بودند، قمار می‌کردند، شراب می‌خوردند، آدمهای خوب رو می‌کشتن.»

- «خوب بعدش چی شد؟»

- «اون وقت از امام خواستند که با اونها بیعت کنند.» به بیان اون روز، با اونها بیعت کنه. اما امام نپذیرفت و فرمود حاکم جامعه اسلامی باید آدم راستگو و درستکاری باشه نباید به مردم ظلم کنه اون وقت با امام جنگیدن و یاراش را شهید کردند.»

- «حاکم یعنی شاه حاج آقا؟»

- «آره پسر امام حاکم یعنی شاه.»

- «سیدهم مثل امام حسین حرف می‌زنه؟»

اشک در چشمان حاج آقا حلقه زد و بی اختیار روی گونه هایش سر خورد
نگاهی به چشمان پیرسان محمدحسین انداخت و گفت: «کدوم سید پسرم؟»
- «همون که گفتید نباید اسمشا توجع ببرم. اسمش سید روح الله همون
که آقای اعرافی رو منبر می گفت: مرد خوبییه. بابا براش پول آورده بهش بده.»
حاج آقا لبخندی زد و گفت: «آره پسرم سیدم داره همون حرفهای رو می زنه
که یه روزی امام حسین فرمودن، اون شاگرد مکتب حسینه پسرم. اگه قیام امام
حسین نبود هیچ سیدی جرأت نمی کرد در مقابل کفر و ظلم بایسته.»
صدای محمدحسین کفش و کلاه کرده، ایستاده بر آستانه در، همه را به خود
آورد.

- «داداش، بابا، حاجی آقا کی می ریم خدمت سید؟»
نگاهها درهم گره خورد. همه ریز ریز خندیدند. حس غریبی در وجود حاج آقا
شعله کشید. دیگر دلشوره نداشت، احساسی سرشار از آرامش و طمأنینه در
جانش دمیده بود عزم محمدحسین برای دیدن سید همه را به وجد آورد. حاج آقا
لبخندی زد و گفت: «می بینی حبیب جان! این محمدحسین ما از اون دسته
آدماست که آهن ربای قلبش جذب مغناطیس وجود آقا شده. رو به حاجی
رجب گفت: یادتون می یاد روزی که آقا را تبعید کردند از ایشون پرسیدن: کو
یارات که به فریادت برسن. آقا فرمود یاران من در گهوارهها هستند آقا می دونست
که اگه کاری قراره صورت بگیره بدست نوجوانا و جووناست. محمد متوجه
حرفهای حاج آقا نشد، پرسید: «کدوم کارها؟ چه کاری حاج آقا؟»

- «به وقتش می فهمی، پسرم به وقتش!»

انگشتش را میان موها برد چند بار چنگ زد و پرسید: «وقتش کی می رسه حاج آقا؟»

حاج آقا خنده ای کرد و برای تجدید وضو از اتاق خارج شد.

کوچه های تنگ و پر نشیب و فراز خاکی نجف، در بعد از ظهر دم کرده یک روز تابستانی به دشواری شتاب قدمهای مهمانان را در خود جای می داد. بچه ها با پای برهنه و لباس های کهنه و خاکی میان کوچه بازی می کردند. تن نحیف و بیمارشان نشان از فقری کشنده داشت.

محمد، دست های پدر را تکان داد و به دخترکی که گوشه ای سر به دیوار گذاشته و خوابیده بود اشاره کرد. ردی از گریه بر صورت کوچک دخترک حک شده بود لباس بلند عربی وصله خورده و کثیف بر تن، تکه ای نان خشک در دست به خواب رفته بود. حاج آقا به دخترک خیره شد و رو به حاج رجب گفت: فقر و بیچارگی این مردم تمامی نداره. هر دولتی بر مسند می شینه فشار بر شیعیان بیشتر می شه. مردم کربلا و نجف مردمی فقیر و گرفتارن. البته همیشه سیاست همین بوده و خواهد بود.»

کم کم به خانه سید نزدیک می شدند با وجود ترسی که از ارتباط با سید در دل مردم کاشته شده بود مردم دسته دسته برای دیدار سید می شتافتند. در کوچک خانه سید نیمه باز بود. زنی که سه طفل قد و نیم قدش را به دنبال

می کشید دعاگویان از خانه سید بیرون آمد. دست‌ها را به دیوار خانه می کشید و بر چشم می گذاشت. کودکان نیز به تقلید از مادر دست بر در و دیوار خانه می کشیدند و بر چشم می گذاشتند. در زدند و وارد شدند. دالان بزرگ و تاریک راه ورودی به خانه بود. سه اتاق کوچک و یک آشپزخانه فضای خانه را تشکیل می داد و راه پله ای در کنار آشپزخانه قرار داشت که به قسمت بالاخانه منتهی می شد. در طبقه دوم نیز سه اتاق کوچک وجود داشت که پسران امام در این اتاقها سکنی گزیده بودند.

اتاق روبرو اتاق پذیرایی و دیدار با سید بود. چند طلبه جوان گوشه ای نشسته بودند و سید بالای اتاق به دیوار تکیه داده، نگاهش به زمین بود و به صحبت‌های آنها گوش می داد. پیر مردی سفید مو که ریش کم پشت و جو گندمی ابهتی خاص در صورتش کاشته بود مشغول پذیرایی بود.

سلام حاجی رجب و به دنبالش حاج آقا، حبیب و محمدحسین فضای اتاق را دگرگون کرد. میهمانان جلو رفتند و بعد از مصافحه و دست بوسی روبروی سید نشستند.

سید دستی بر سر محمدحسین کشید. سرش را بوسید و برایش دعا کرد. محمد روبروی سید نشست و به چهره ملکوتی او خیره شد. چشم از سید بر نمی داشت، حاجی رجب سهم امام را خدمت سید گذاشت و گفت: «آقا پسر عمویی داریم که از مال دنیا بی نصیبه کمی هم از نظر ذهنی عقب مونده هستند. آیا می تونیم از این به بعد سهم امام را به او بدیم. سید سهم امام را به

حاج رجب برگرداند و فرمود سهم امام را به ایران ببرید و به حاج آقا اعرافی بدهید.

محمدحسین به سید خیره مانده بود و به سخنان پدر می اندیشید؛ «سهم امام قسمتی از ماله که باید جدا بشه، به مرجع تقلید تحویل بشه تا مال پاک بشه. گفته بود خمس دو قسم می شه سهم امام و سهم سادات فقیر و فقط مرجع تقلید یا نماینده اون می تونه این پولها را مصرف کنه. پرداخت خمس مال یعنی پاک کردن مال یعنی برکت مال. لقمه‌هایی که می خوریم باید پاک باشه تا نمازهامون قبول درگاه خداوند بشه.»

پدر سؤال می کرد و امام پاسخ می داد. دل محمدحسین می تپید به هوای گرفتن کلامی و گرفتن جوابی. سید که گویی افکارش را خوانده بود نگاهی به صورتش انداخت و او را مهمان لبخندی ملیح و شیرین نمود. سؤالات را یکی یکی پاسخ می داد و در میان سخنانش، محمدحسین را به لبخندی مهمان می کرد. محمدحسین به نرمی خندید و به سید که با هیبتی روحانی در مقابلش نشسته بود و به آخرین پرتو خورشید که از شیشه های اتاق به داخل می تابید و خیره کننده به نظر می رسید نگرست. به اطراف چشم دوخت اتاق کوچک بود و تیرهای چوبی از زیر کاهگل باران خورده مشخص بودند.

آرام خود را به سمت حاجی رجب کشاند و گفت: «پس کو نگهبانای سید بابا؟ مگه نگفتید سید خیلی دشمن داره؟»

حاجی رجب در حالی که خنده بر لبانش نشسته بود انگشت بر لب به نشانه

سکوت سرش را پایین آورد و آرام گفت: «نگهبان سید خداست پسر من اون بهترین نگهبانه.»

لحظات به سرعت می گذشت و گاه رفتن رسید. هنوز حرفهای سید در گوشش طنین داشت. «صله ارحام را فراموش نکنید. رسیدگی به نزدیکان از اعظم عبادات است.»

نگاه کودکی که ساعتها بر سید خیره مانده بود به سمت کوچه کشانده شد. کفشهای کتانی اش را پوشید، به یاد زنی افتاد که گاه آمدن دیده بود در خانه سید را بوسید و دستهایش را بر سر و صورت کشید رو به حاج آقا کرد و پرسید: «چرا سید ایران نمی یاد. مگه اونجا خونه نداره؟» حاج آقا وحیدزاده آهی کشید و گفت: «داره پسر من اما نمی تونه ایران زندگی کنه. آقا را به نجف تبعید کردند. باید اینجا بمونن و هیچ جای دیگه نمی تونن برن.»

بغضش شکست. دستمالش را درآورد و اشک از گونه ستاند. محمدحسین دست حاج آقا را گرفت تکان داد و گفت: «باید چی کار کنیم تا سید برگردن ایران هان؟» حاج آقا به چشمان ملتمس محمدحسین خیره شد. سکوت در میان کلمات ره جست همه مغموم و خسته سر به زیر انداخته بودند تا برای اقامه ای نماز دیگر در حرم حضرت امیر رهسپار شوند. دستی بر شانه محمد خورد. حاج آقا آرام گفت: «یه روز می آد پسر من. بالاخره یک روز می آد. روزی که شاید خیلی دیر نیست.»

احساس عجیبی داشت. کلمات در ذهنش رژه می رفت. کلمه انتظار و انتظار و

انتظار. حاجی رو به حاج آقا کرد و گفت: «والله چه بگم. از رفتار این بچه در تعجبم، تا حالا ندیده بودم به کسی تا این حد علاقه مند بشه. از حالا تا انقراض عالم باید جوابگوی سوالاتش باشم. کی سید می‌یاد چرا نمی‌یاد چه کار کنم بیاد خلاصه حاج آقا از حالا مسلحم برای جواب دادن.»

حاج آقا لبخندی زد دستی بر شانه حاجی رجب گذاشت و به تقلید از سید دستها را بالا برد و گفت: «خدا حفظش کنه خدا عاقبت به خیرش کنه.»

«دلم می‌خواهد درمیان سکوت حاکم بر اتاق فراسوی ذهن کودک شش ساله حاج رجب، سید را سیر زیارت کنم درک کنم و دریابم چه کرد که لایق حضور شد.»

پ:

زمان در بازار نجف هم چون راهرویی تنگ و تاریک و بی انتها می نمود. صدا به صدا نمی رسید. آدم‌ها در هم می لولیدند و کند و پر سر و صدا جلو می رفتند. مغازه های انباشته از جنس زیر طاق های چوبی و شیروانی قدیمی، از بوی قهوه و ادویه هفت رنگ هندوستان و دود قلیانها و سیگارهای عربی پر شده بود. باربرها پشته های بزرگ بر دوش، عرق ریزان از میان جمعیت فشرده راهی برای عبور باز می کردند.

صدای نازک خواننده زهرا حسین که گاه با صدای چند مرد هم آوا می شد به همراه موسیقی تند عربی فضا را در خود فرو می برد.

بازار مثل همیشه پر بود از ازدحام مردمی که به دنبال کسب روزی سراسر روز را می دویدند. بوی عطر، حنا، بوی کباب مرغ، صدای جیز جیز سرخ شدن گوشت بر تن داغ زغال، هوای دم کرده بعد از ظهر تابستان و رایحه ای که از سوی وادی السلام می وزید.

از گلدسته هابانگ اذان برآمد؛ بر شهر طنین انداخت و به خانه ها سر زد. هوا شرعی بود و دانه های درشت عرق بر سر و روی رهگذران می نشانند. مسجدپذیرای مردانی می شد که وضو ساخته و مهیای نماز بودند. قدم تند کرد ند تا به نماز سید برسند.

سید چون همیشه سر وقت به نماز ایستاد، دستها بالا رفت و با تکبیر حضوری

بی غیر آغاز شد، اذکار بر آمده از جان دل‌های جمع را تا عرش گره زد، تا کرسی، تا مالک یوم الدین و در ترنم اهدنا الصراط المستقیم لرزشی در کلام افتاد، قرائت نماز در بغضی نهفته ادا شد، سلام داد و دستها یکی یکی جلو آمد تا بر دستان امام جماعت به نشانه تبرک بوسه بکارد. آهنگ صلوات فضا را معطر کرد.

حاجی رجب و حبیب جلو رفتند با دیدن چهره متبسم سید لبخند بر لبان محمدحسین نشست و دستان نرم و حریری سید سر کوچک فرزند حاجی را نوازش داد. سید نعلین به پا کرد و به راه افتاد. حاجی رجب دوان دوان خود را به سید رساند: آقا قراره برازیارت حضرت زینب(سلام الله علیها) سوریه مشرف شویم ...

سید نگاهی به حاجی انداخت. نگاهش تا عمق جان حاجی رسوخ کرد. لب به تبسم گشود و فرمود: «در محل دفن حضرتش اقوال متفاوت است. بعضی معتقدند ایشان در دمشق مدفون شدند بعضی هم مصر را مدفن بانو می دانند. عده ای هم بقیع را محل دفن می دانند. البته هر جا را به سبب برکت صاحبش زیارت کنید. مکانها شریفند به شرافت صاحبانش.»

لبخندی زد نگاهش را به انتهای کوچه دوخت سر به زیر انداخت و رفت آرام و باوقار. حاجی رجب متعجب و حیران به رد قدمهای سید به انتهای کوچه چشم دوخت. آهسته با خود زمزمه کرد:

«چرا نگفت التماس دعا؟ چه می خواست بگوید؟ چرا این طور به شکم انداخت؟»

می دانست در سخن سید رازی نهفته است. حیات خاتون از مسجد بیرون آمد و به چشمان نشسته در حیرت حاجی رجب چشم دوخت: «حاجی برا چی پریشونی؟»

رجب چشم از کوچه ستاند و به صورت پوشیده در چادر حیات خاتونش چشم دوخت: «پریشون نیستم متعجبم، هیروم، آخه ازسید پرسیدم می خواهیم زیارت حضرت زینت بریم جوری صحبت کرد که دل به شک شدم چه حکمتی داره، نمی دونم! وجوهات را که قبول نکرد، حالا چه کار کنم؟ قول دادم شما را برا زیارت به سوریه ببرم.»

خاتون لبخندی زد و گفت: «نبینم حاجی رجب دل آشوب باشه. حاجی و دل آشوبی؟ محاله. پس تو کلت کجا رفته مرد؟ دل نگرونی نداره که. فرمودند برید! می ریم. نرید! نمی ریم. نفس سید حقه دلش با اون بالا بالاها گره خورده سید یه چیزایی می بینه که ما بعد از سالها می فهمیم فعلاً که مهمون حضرت امیریم، سامرا هم که نرفتیم نمی دونی چقدر دلم لک زده برای زیارت ائمه سامرا (ع)»

حاجی به چشمان نشسته در اشک خاتون خیره شد، چند تار سفید پریشان که بر صورتش نشسته بود، ردی از کهنگی یک زندگی سراسر درد و رنج را حکایت می کرد. واگوی سالها در غربت ماندن و مسئولیت بزرگ کردن بچه ها بر شانه های زن سنگینی کردن آرام موهای آشفته در عرق پیشانی را زیر چادرش جا داد لبخندی زد و گفت: «اونم به چشم.»

صبح سلانه سلانه سرک می کشید. نگاه پرسان خاتون، حاج رجب را به سکوت کشاند، سفره را جمع کرد، کاسه‌ها روی هم گذاشت، خرده‌های نان را به حرکت فرز و تند دستان جمع کرد. دوباره به نگاه حاج رجب خیره شد گویی منتظر فرصت بود.

حاج رجب بی صدا به نگاه حیران خاتون چشم دوخت، خلوتکده ذهنش را به یافتن کلامی کاوید، لیوان چای را به دهانش نزدیک کرد، نگاهش بر حاج آقا وحیدی زاده چرخید. حسی ناشناخته در او زنده می شد. چای داغ حلقش را سوزاند، آرام زمزمه کرد: «این سفره مرتضی علی را نمی‌خواهی جمع کنی خاتون جان؟ دیگه باید زحمت را کم کنیم. اسباب و اثاثیه را جمع کنید که زودتر باید رفع زحمت کنیم، حاج آقا را از کار و زندگی و درس انداختیم.»

سکوتی کشنده بر خانه سایه انداخت و نگاهها یکدیگر را قطع کرد. حاج آقا از این که نگاه نگرانش را به حاجی رجب بدوزد هراس داشت، احساس خطر می کرد و ناخودآگاه حسی مبهم او را میان بله و خیر رها می کرد. تنها چیزی که توانست به آن بیندیشد گرفتن استخاره با آیات کلام الله مجید بود. رو به قبله نشست. صلوات فرستاد، بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قرآن را گشود، آیات را قرائت کرد و رو به حاج رجب گفت: «تعارف نمی‌کنم. چندروزی بمونید.» قبل از برآمدن کلامی، محمدحسین سکوت را شکست:

- «سامرا کجاست بابا؟»

حاج رجب نگاهی به جمع انداخت و گفت: «حرم امام دهم و یازدهم.»

- «همونجا که دختر شاه پریون اومده. پدر بزرگ می گفت دختر شاه پریون با لباس کنیزی از روم حرکت کرده رفته سامرا تا امام حسن عسگری (علیه السلام) را ببینه!!»

حاج آقا خنده ای کرد و گفت: «آره جانم پدر بزرگ درست گفته.»

- «پس چرا نمی ریم دیگه؟ این که اینقدر معطلی نداره خوب می ریم زیارت.»
دل حاج رجب از کلام پسر نور گرفت و چشم های حاج آقا پر از اشک شد. سر در گوش حاج رجب برد و بریده بریده و آرام سخن گفت؛ آنقدر آرام که فقط حاج رجب بشنود. چشم های حاج رجب پر از اشک شد سر به زیر انداخت، دست بر گونه کشید، خانه ی ذهنش را برای یافتن کلمه ای کاوید. احساس خفته ای در وجودش بیدار می شد، کلمهٔ نفرت انگیز ساواک، کلمه ای که بارها شنیده و با کینه ای عمیق روزها را به شب گذرانده، و حالا حاج آقا آرام آرام برایش حدیث بیداری می سرود.
عرق سردی بر پیشانی اش نشست، ایستاد.

ت:

اتوبوس در پیچ و خم جاده خاکی مارپیچ میان نخلستانها می‌گذشت و از شهر نجف فاصله می‌گرفت، گلدسته های حرم از قاب نگاه ها دور می‌شد. نخلهای استوار بر دل خاک تفتیده دشت بی اختیار ذهنها را به یاد چاههای حفر شده مولا می‌انداخت و بی اختیار گوشها زمزمهٔ مردی را می‌شنید که غریبانه شبها سردر چاه می‌برد و واگوی دردهایش می‌شد.

نگاه محمد حسین به یافتن نشانی از دیار سامرا و داستان کسی که سالها پیش، از این دیار رخ در پرده غیبت فرو برده سرتاسر این دیار خفته در خاموشی رامی‌کاوید. قصه های پدر بزرگ یکی یکی در ذهنش جان می‌گرفت. قصه‌های شبهای زمستانی کویر آن هنگام که سرمای استخوان سوز جانها را می‌خلید و گرمای کرسی لذت بخش می‌نمود، در کنار انارها شکافته شد، اتاق کوچک و گلی پدر بزرگ پر می‌شد از آهنگ دلنشین، زادالمعاد و حیات القلوب و محمد حسین مشت مشت دانه های انار بر می‌چید و گاه آنقدر محو قصه ها می‌شد که مشت پرش تا صبح بسته می‌ماند، همان جا خوابش می‌برد و صبح دستهای گز شده اش را به آب سرد حوض می‌سپرد، به لبخند مادر چشم می‌دوخت و به قصه دختر شاه پریان سامرامی‌اندیشید. به زندان عسکر و عباسیان، به دختری که میان همهٔ دختران عالم، شاه زنان شد، تاج سروری بر سر گذاشت، ملکه روم بود اما لباس کنیزی به تن کرد و خود را به

سامرا رساند، و اینجا میان دشت سوزان نجف به یاد پدر بزرگ و قصه هایش، مشتاق دیدن برجی بود که بارها وصفش را شنیده بود. خستگی کم کم بر چشمانش می نشست و او را در خود فرو می برد.

قهقهه مردان، فریاد گونه فضا را شکست و تنش را مور مور کرد. زنی با زنبیلی پر از مرغ و خروس دردست خوابیده بود و تن فربه اش را روی صندلی رها کرده بود. صدای مرغ و خروس همهمه ای دوباره بر پامی کرد و قهقهه مردان را در میان گرفت. نگاهش را به فضای بیرون چرخاند، پلک هایش سنگینی می کرد. نخلهای خرما از جلو دیدگانش مبهم و درهم رژه می رفت. چشم از شیشه ستاند و به پدر و مادر چشم دوخت. حاجی رجب و خاتون آرام آرام صحبت می کردند.

آن طرفتر دو مرد لاغر اندام با صورتهای سوخته و چشمانی درشت نظرش را جلب کرد. غمی غریب بر دلش نشست، غمی همراه با ترسی مبهم که در زاویه زاویه افکارش رسوب می کرد. نگاه پر ابهامش به دو مرد خیره ماند. حرکت ممتد ماشین، آهنگ چرخها، صدای قژ قژ موتور خواب سنگینی بر چشمانش نشاند و او را آرام در خود فرو برد، خوابی عمیق، آنقدر عمیق که گرما را از یاد برد. ماشین بر پهنه دشت می تاخت و ساعتها آرام آرام در گذر، خود را به شهر سامرا می رساندند. صدای گرم مادر خواب شیرین را از چشمانش ستاند و گلدسته هایی که غریبانه در نور سوزان خورشید می تابیدند در قاب نگاهش نشست. ترنم صلوات پدر و دستهای گرم مادر حکایت گر قصه ای بود که قلب

بی قرارش را آرام می کرد.

با دیدن صحن و سرای امام احساس عجیبی را تجربه می کردند، یک انس هزار باره با این دیار. اشک در چشمانشان حلقه زد و حاجی رجب به دیدن سرا و سرداب امام رو به قبله ایستاد برای ادای سلامی به امام غایب: السلام علیک یا صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه و سهل الله مخرجہ. حبیب و محمدحسین و حیات خاتون به همراهش زمزمه کردند.

صحن و سرای عسکریین خلوت و بی زایر در انتظار صبح ظهور قد برافراشته و مظلوم، حکایت فراق می خواند. حکایت غربت شیعه، حکایت بی زایری، حکایت مولایی غریب که روزی غیبتش از سرداب این خانه آغاز شد و گوشه گوشه این سرا آمدنش را به انتظار نشسته. قبوری گمنام خوابیده بر تن صحن. قبر حکیمه خاتون و نرجس خاتون در کنار قبور امام هادی و امام حسن عسکری همه و همه روایت دلداگی بود و عشق، عشق به آنچه بهایش تلاش بود و جان باختن، و با جنگ و دندان به مراقبت از ولایتش کوشیدن.

روز به زیارت گذشت و گاه رفتن رسید. هیچ کس نمی خواست بگذارد و بگذرد. حکایت عجیبی داشت این دیار با دلهای اسیر آنان دلهایی که در آرامشی طوفانی سیر می کردند.

اشعه خورشید در انتهای افق غرب سامرا رنگ می باخت و لجه خونینش را در گوشه ای از آسمان لایتناهی می کشید.

مسافران دل خسته از حرم خارج شدند سلامی به نشانه خداحافظی و به امید دیدار و بدرود تا درودی دیگر و راهی بصره شدند. راننده با صدای بلند آواز می‌خواند و ماشین را به سمت بصره پیش می‌برد و گه گاه نگاه پر ابهامش بر مسافران غریب می‌بارید. محمدحسین در تاریکی قرآنی را که پدر برایش خریده بود درساکش جا داد عکسهای سید را که با اصرار از حاج آقا وحیدزاده گرفته بود لا به لای صفحات قرآن گذاشت و با دستهای کودکانه میان لباسها مخفی کرد. دو ماشین پلاستیکی صورتی رنگش را میان وسایل جا به جا کرد. خیالش راحت شد. به صندلی تکیه داد، صدای پدر می‌آمد: خاتون یه کم پول بده پیشم باشه کم نیارم. خاتون دست در ساک دستی برد تا کیف کوچک پول را بیرون بکشد. دستها را به اطراف چرخاند، لا به لای لباسها را کاوید. از کیف پول و مدارک خبری نبود. اضطراب و دلهره بر جانش چنگ زد. نگران چند بار ساک را به جستجوی کیف مدارک کاوید. اسبابها را بیرون ریخت. اما از کیف خبری نبود لبان خسته و غمبارش را گشود: «نیست! کیف نیست.»

پشت حاجی لرزید. سرش گیج رفت. عرق سردی بر تنش نشست

- «یه بار دیگه بگرد شاید ته ساک باشه. مگه ممکنه؟»

- «به خدا قسم نیست، گشتم. اینگاری آب شده رفته تو زمین.»

- «جایی نداشتی؟ ببین تو کیف محمدحسین نیست. به حبیب ندادی؟»

- «نه به خدا تو ساک بود همین ساک. اصلاً همه جا با خودم بود.»

- «زیر صندلی. ببین یه وقت از دستت نیفتاده؟»

نمود. ذهنها در تلاقی نگاهها به دو مردی معطوف شد که از نجف تا سامرا سایه به سایه به دنبالشان بودند. دو مرد عرب، کنجکاو و پر ابهام، که چشمان جستجوگرشان خاطره‌ای به یادماندنی بر اذهان برجا گذاشته بود.

- «حتماً اون وقت که مادر مشغول نماز بوده کیف را بردن!!» نگاه حاجی به سمت محمدحسین چرخید و پرسید: «کی بابا؟ کی کیف را برده پسرم؟»
حبيب سر در گوش حاجی رجب برد: «بابا یادتونه دو تا مرد همرامون بودن، تا سامرا اومدن، اما حالا نیستن.»

حاجی به چشمان پسر خیره شد و نگاه مانده در حیرتش در چشمان حبيب بارید. احساس تشنگی می کرد. احساس خلأ. نمی دانست بدون مدارک و پول در کشور غریب چه خواهد کرد. رو به حیات خاتون گفت: «نمی دونم چرا شک نکردم. مثل روز روشن بود. باید همون موقع حدس می زدم.»
سکوتی غم بار حاکم شد. نگاهها درهم خلاصه می شد اما کسی جرأت حرف زدن نداشت، سکوتی سراپا سؤال بر ذهن هاشان چنگ می کشید.
«حالا چه باید کرد؟»

آسمان چتر تیره خود را باز کرد و بر تن حریریش پولکهای سفید مهتابی چشمک زنان خود را به دیده هر بیننده می رساندند. شب از نیمه گذشت و بصره در سکوت آرام گرفت.

حاجی رجب مستأصل و حیران گوشه‌ای نشست. تن خسته و خیس از عرقش، با نسیمی وزان از سوی شط و خنکای صبحگاهی تابستان، خنک می شد.

محمدحسین وسایلش را نگاه کرد؛ چند دست لباس، کتاب و قرآنی که پدر برایش خریده بود. به یکباره صورت شیخ عبدالرسول با سر و روی سفید و نگاهی مهربان و تلاوت قرآن در ذهنش شکل گرفت، چشمانش را بست. دستی بر عکسهای نشسته بر صفحات قرآن کشید. می دانست عکس سید باید مخفی باشد اما خوشحال بود که می تواند آن چهره نورانی را بر اتاق نصب کند.

یک شب ماندن در گمرک غمی غریب بر دل‌های خسته می نشانده. پدر ناراحت و مادر نگران سر به دیوار تکیه داده امن یجیب می خواندند.

سپیده در جدال با سیاهی آرام آرام ره می جست. بانگ اذان از مناره‌های مساجد برخاست و دل بی قرار حاجی را آرام کرد. نزدیکترین مسجد مأمن دل‌های بیقرار شد و وضو گرفتند و وارد شدند. امام مسجد شمرده و آرام سوره تغابن قرائت می کرد و محمدحسین به کلمات سلیس و روان امام جماعت گوش می داد. دلش گرفته بود، پلک‌هایش سنگینی می کرد مگر کودک شش ساله را چقدر طاقت بود؟ نمی توانست پدر را بیش از این نگران ببیند با آنکه او را خیلی کم می دیداما، بی اندازه دوستش داشت. ماندن در شهر بصره سر در گم و پریشانش کرده بود.

عکس سید و خاطرات نجف، او را به درون کشید. نا امیدانه برخاست. چند قدم به جلو رفت. هنوز در فکر سید و آن چهره نورانی و متبسم غوطه ور بود. تشنه بود. لبان خسته و داغمه بسته اش ترک خورده می نمود. لبان خشکش را بر ظرف آب گذاشت، آب گرم بود و بوی ماندگی می داد. دلش را زد.

کناری نشست و به چشمان غمگین مادر خیره شد. ترجیح داد در مقابل نگرانی مادر و پریشانی پدر سکوت کند. می دانست اوضاع آنقدر نامساعد است که پدر را تا این اندازه پریشان ساخته. ساعتها در اداره پلیس بصره ماندن، به گمرک سر زدن، ساعتها دوندگی کردن آن هم غریب و بی پناه همه را ملتهب و پریشان ساخته بود.

دل آسمان آرام آرام شکافته می شد و سفیدی بر بستر بیکران قدم می گذاشت. حبیب به آسمان بصره خیره شد، حاجی رجب دانه‌های تسبیح را به سرعت از زیر انگشتان رد می کرد. نگاهی به صورت نگران و نشسته در غم فرزند انداخت، دستانش را میان دست گرفت و آرام گفت: «نگرون نباش بابا، امیدت به خدا باشه، ان شاء الله که عاقبت خیره.» حبیب دستان پدر را فشرد و بر صورت گُر گرفته اش لبخند زد.

مردی به سرعت گذشت و خود را به جمع چهار نفری نگران و ملتهب حاج رجب رساند مرد که عربی و فارسی را با هم و به زحمت صحبت می کرد، جلو آمد و پرسید: «حاج رجب شما هست؟ رجب ذوالفقاری؟»

- «بله رجب ذوالفقاری منم.»

یونیفورم پلیس به تن مرد برانده می آمد. کیف مدارک را جلو آورد و در میان دستان حاجی گذاشت و گفت: «با تلاش پلیس و گمرک کیف شما پیدا شد. این مدارک. فقط پول نبود. آهسته زمزمه کرد: زودتر خارج شوید.»

نگاهش بر حبیب و خاتون چرخید و بر محمدحسین خیره ماند. نگاهش به

محمدحسین متفکر نشان می داد. لبخندی زد. دستی روی سرش کشید خداحافظی کرد و از همان راه بازگشت. محمدحسین در اندیشه اش او را می یافت، او را که نمی دانست کجا دیده بود، او را که لباس پلیس عراق برتنش نبود، ریش داشت، چهره ای را که به ناخودآگاه ذهن سپرده بود و تلاش می کرد بشناسد کسی را که میان اوراق پراکنده ذهنش جا گرفته بود. ثانیها به سرعت سپری می شد. حاجی اسباب به دست به سمت مرز حرکت کرد و خاتون و دو فرزند به دنبالش.

سه مأمور با نگاههای پراسان به رنگ پریده حاجی خیره ماندند. فرمان افتح المحفظه پشت حاج رجب الرزاند. آب دهانش را به سختی قورت داد. محمدحسین کیف کوچکش را محکم در دستانش فشرد. پدر را دیده بود که کتاب و عکس و اعلامیه امام را، میان اسباب بازیها پنهان کرده به یادسید افتاد و حرف حاج آقا که می گفت از هیچ کس غیر خدا نمی ترسد. جلو رفت. کسی اینگار در گوشش زمزمه می کرد: « نترس، امید داشته باش.»

کیفها یکی یکی بازرسی شد. حاجی مضطرب به کتاب و اعلامیه های می - اندیشید که میان لباسهای محمد حسین جا داده بود. مأمور نگاهی به قرآن و کیف «محمدحسین انداخت دستش را جلو برد. محمدحسین قرآن را جلو آورد و گفت: حاجی قرآنمه. اینم کیفمه ببین قرآن " بسم الله الرحمن الرحيم قل هو الله احد...» مرد نگاهی به صورت خسته محمدحسین انداخت. لبخندی بر چهره عبوسش

نشست دستی به سر او کشید و اجازه خروج داد. حاجی رجب نفس عمیقی کشید. صورت محمدحسین را بوسید و وارد کویت شدند. چهار ساعت پیاده روی مداوم زیر آفتاب سوزان. بدون استراحت و شتابان، رمق از همه ربوده بود و بالاخره به محل «الصفا» رسیدند. پاها تاول زده بود. اما همه خوشحال بودند که عکسها و اعلامیه های سید را به همراه دارند و محمدحسین از همه خوشحال تر که می توانست عکس سید را بالای سرش نصب کند. و هر وقت دلش تنگ شد ساعتها به صورت نشسته در نورش بنگرد.

«حاجی سکوت می کند و من در زاویه زاویه اتاق به دنبال گمشده ام می گردم، او را می بینم که خوشحال از سفر برگشته، با آن قد و قامت کوتاه، عکس را باشوق و اشتیاق به دیوار اتاق نصب می کند. او را می بینم که ساعتها کنار عکس زانو زده و سید را زیارت می کند. آنگاه ذهن بیقرارم حرفهای حاج آقا وحیدزاده را مرور می کند "یاران امام در گهواره ها هستند". افتخار می کنم و به خودم می بالم که به پاپوس یاران نور آمده ام. از اتاق خارج می شوم، می خواهم هوای صاف و پاک ده را در تمام وجودم بدمم و او را بیابم که روزها را سپری می کند، قد می کشد و بزرگ می شود. صدای حاجی را می شنوم از آمدنشان می گوید و از مدرسه رفتن محمد حسین، و من صدای شاد او را می شنوم. سر به دیوار تکیه می دهم، سر می خورم، بر زمین می نشینم و به صدای دلم گوش می کنم. خاتون را می بینم نمی خواهم از این خلسه لذت بخش بیرون بیایم».

ث:

خاتون وسط حیات نشسته، مشغول دوخت و دوز بود. نگاه محمدحسین به دستان مادر دوخته شد. لباس‌های مدرسه کم کم آماده می شد. هوای پایان شهریور گرفته و دم کرده، عرق بر سر و رویشان می نشاند. صدای مردم سخت کوش شورک، که با پایان شهریور جنب و جوش خاصی گرفته بود، به گوش می رسید. صدای بع بع گوسفندانی که به سوی آغله‌ها می رفتند، صدای تراکتوری که از کشت و زرع بر می گشت و صدای الاغ سیدمرتضی که سیفی جات می برد درهم آمیخته شده نشاط و شور در دل ده می پراکند.

ده نفس می کشید با نفسهای مردم و منتظر فردایی بود که کودکان خوشحال و قبراق پا در کوچه‌ها بگذارند و سالی سراسر از امید را رقم بزنند. سه سال طعم شیرین روزهای آغازین مدرسه بر جان محمدحسین نشسته بود. روزهای اول همیشه با اضطرابی شیرین همراه بود. روزهایی که زنگ زیبای مدرسه گوشها را بنوازد، لباس نو بپوشد و کلاس دیگری را تجربه کند. رو به مادر کرد و گفت: امسال سال سوم، بعد چهارم بعد پنجم اون وقت باید برم راهنمایی بعد دبیرستان بعد چی؟ مادر خندید و لباس نو بر تنش پوشاند. اندازه بود اندازه اندازه. گفت: «حالا یه چرخ بزن ببینم ننه.»

قد کشیده بود بزرگتر از پارسال. اینگار همین دیروز بود که از مسافرت برگشته بودند. از زیارت عتبات عالیات واو در تدارک روزهای اول مدرسه محمدحسین بود. همان روزها که اولین خاطره مدرسه نقش بست. فرزند را در آغوش گرفت

گرمای تنش چه لذت بخش بود کیف و دفتر را از روی طاقچه برداشت و به دستش داد.

- «خب حالا بگو چه طوری شدم ننه؟»

- «خیلی خوب خیلی خَش، شدی مثل دسته گل. حالا لباسا تو در بیار بذارم رو جالباسی برای فردات.»

عکس سید را از زیر طاقچه پوش برداشت و نگاه کرد. خاتون عکس را گرفت.

- «ننه بذار یه بار دیگه بیوسمش، فقط یه بار»

خاتون به چشمان ملتمس فرزند خیره شد. علاقه فرزند به سید برایش غیرقابل تصور بود. از وقتی سید را در مسجد شیخ انصاری شهر نجف دیده بود از او حرف می زد چند بار شیخ عبدالرسول گفته بود: «این بچه علاقه ای عجیب به حضرت امام خمینی داره.»

آن روزها برادرش علیرضا مرتب از سید می گفت، شهادت حاج آقا مصطفی فرزند سید، غوغایی در دلها به پا کرد و خاتون نگران محمدحسین او را در بغل گرفته برایش از سید می گفت می دانست روح کوچک و حساس فرزند تاب چنین فجایعی ندارد، به او امید می داد که روزی بهار خوش عدالت خواهد آمد. بارها صدای اعتراض بلند بود: علیرضا این بچه رواز حالا وارد این قضایا نکن اون حالا خیلی بچه ست. بذار بزرگ بشه عقل رس بشه، اون وقت.

اما با اعتراض شدید محمدحسین روبرومی شد که: «من بزرگم. ببین قدم چقدر بزرگ شده فقط یه ذره از داداشی کوچیکترم.»

بالش زیر پایش می گذاشت و قدش را اندازه می گرفت و خاتون از ته دل خندیده بود و چقدر دلش مالش می رفت به هوای بوسیدن فرزند.

کوبش در مدام وبی فاصله او را به عالم خانه کشاند، با دیدن چهره نشستۀ در خاک و خون علیرضا از جا برخاست. سومین فرزند، رزمندۀ ای که جان بر کف نهاده بود و برای استقرار نظام اسلامی می جنگید. زمان برایش باز ایستاد. علیرضا نفس زنان خود را میان خانه رها کرد، خاتون متعجب به فرزند خیره ماند، جلو آمد. دستی روی پیشانی گرم و خونین فرزند کشید و نگاهش بر موهای نشستۀ در خون فرزند ثابت ماند. دسش لرزید. نشست.

علیرضا لحظه ای ایستاد. پشت در را با احتیاط قفل کرد و با گیوه های نیمه بر پا کرده از پله ها بالا رفت. پشت به دیوار کاهگلی اتاق داد. خاطرش کمی آسوده شد. نگاهش به قامت محمدحسین کشیده شد که نیم خیز روی کتاب و دفتر به برادر خیره بود. لحظات به سختی سپری می شدند نگاهها در حجم باورها نمی گنجید. در به صدا در آمد. ترس و اضطراب بر جانها چنگ کشید. صدای علیرضا گرفته می آمد:

- درو باز نکن ننه. ممکنه ...

محمدحسین نگاهی بر رنگ پریده برادر انداخت. آرام جلو آمد:

- تو برو قایم شو. اگه باز ساواکیا بودن خودم یه جوروی دست به

سرشون می کنم.

لبخند بی رمقی بر لبان علی رضا نشست: «محمدحسین نرو.»

خاتون جلو رفت و صدازد: کیه. کسی آرام از پشت در مادر را به اسم صدا زد. صدایش گرفته بود.

میان در غرق در بهت و حیرت به مادر خیره شد، پاهایش همراهی اش نمی کرد. محمد علی بود. هنوز در فکر آنچه بر علیرضا گذشته غوطه ور بود و خلوت خانه ذهنش را برای گفتن کلامی مناسب می کاوید. چند لحظه در سکوت گذشت. باد در میان شاخه‌های پر از برگ اکالیپتوس می دوید و خود را بر صورت مادر و فرزند می نشاند. نگاه در نگاه مادر دوخت. بغض کرده و آرام گفت:

- فکر کنم ساواکیا علیرضا را گرفتن.

مادر لبخندی زد. سرش را بیرون برد به دو طرف کوچه نظر انداخت. آرام دستی بر شانه فرزند زد و گفت: «نترس ننه تو اتاقه، بیا تو.»

- «نمی دونی چی کشیدم ننه. نبودی بینی چطوری دنبالشون می کردن.»
 - «اینجا دیگه امن نیست باید بیاد بریم مشهد. اونجا امن تره. هم کسی نمی شناسدش، هم بهتر می تونه به فعالیتاش برسه. شایدم تونستم راضیش کنم یه مدتی تو خونه بشینه. بسا آبا از آسیاب بیفته. نمی دونیتو شهر چه خبره ننه.»
 از پله ها بالا رفت و ادامه داد: موندنش برای این طفل معصوم هم خطرناکه، می ترسم، این بچه رو هم بسپره دست رژیم. آخه نمی دونی!! شبا تو کوچه ها راه می افتن روی در و دیوار، رو درختا، روی در خونه ها، خلاصه هر جا که برسن شعار می نویسن. می گم محمدحسینا برا چی می بری؟ می گه همه باید تو انقلاب حاضر باشن. می بینی خاتون جون! تازه تموم در و دیوار مدرسه شون

رو کرده پره شعار. اگه بفهمن که تیکه بزرگه گوشه . اصلاً همین حالا با
علیرضا می ریم مشهد».

محمدحسین به صورت گُر گرفته محمدعلی خیره شد. ریز ریز خندید. دانه
های عرق بر پیشانی علی رضا را با دست ستاند، رنگ پریده برادر به نظرش
معصوم و دوست داشتنی تر بود. کنارش نشست. دستی بر شانه اش زد و در
گوشش نجوا کرد: «اگر خواستی بری مشهد خودم تموم اعلامیه ها را پخش
می کنم.»

علی رضا به چهره شکفته محمدحسین خیره شدو با تعجب پرسید: «کدوم
اعلامیه ها؟»

-«همونایی که تو تنور قایم شون کردی، من عکس آقا رو دیدم میون اعلامیه
هابود.»

ج:

محمدحسین ایستاده به دستهای فرزند و چالاک ملامیرزا می‌نگریست. قفسه‌هایی که پر شده بود از انواع خوراکیها، تنقلات، گل‌های دارویی گل‌ختمی، گل‌گاوزبان، عرق خراشتر، عرق کاسنی به همراه بوی سماق و سیر و موسیر، دم‌پایی و کفش و کیف و کلاه و هر چه نیاز روزانه خانواده‌ها بود در این قفسه‌ها پیدا می‌شد. حتی کاسه‌ها و بشقابهای رویی، مسی، سفالی، قفسه‌هایی طاقچه‌گونه که از دل دیوار گلی سر بر آورده و هر طاقچه با نرده‌های چوبی قسمت بندی بود و هر تخته با دو لبه چوبی به دیوار میخ شده بود. میرزا جعبه‌های بیسکویت را روی قفسه گذاشت، گرد مانده بر کفه ترازو را به دستمال پاک کرد. نگاهی از بالای عینک‌ته استکانی به صورت نشسته در بهت محمدحسین انداخت و پرسید: «چی می‌خواستی بچه جون؟ مگه نمی‌خوای بری مدرسه که این جوروی به من دل زدی؟»

- «حالا می‌رم میرزا. چندتا آب نبات می‌خواستم، یه قدر هم نخود چی.»
- «ببینم این قدر چیز برا کی می‌خوای؟ باز می‌خوای به بچه‌های مدرسه بدی؟ ببینم بابا! تو می‌تونی با این کارا بچه‌های گشنه رو سیر کنی هان؟ تو دست‌مزدت می‌آری خرج بچه‌های مردم می‌کنی پس یه چیزی برا خودت بخر بابا.»
مینی بوس گرد و خاک کنان ایستاد. سه مرد غریب قدم به ده گذاشتند.
سادات خانم دختر همسایه زنبیل به دست از چهارچوب مغازه گذشت.
سلام کرد، نگاهش به قامت محمدحسین کشیده شد، لبخندی زد

میرزا جواب سلامش را به آرامی داد، آب نباتها را میان پاکت کاغذی پیچید و به طرف محمدحسین دراز کرد. فضای مغازه میرزا به طنین سلام تازه واردین شکسته شد. میرزا سر از کفۀ ترازو بالا آورد و جواب داد. یکی از سه نفر جلو آمد و پرسید: «حاجی آقا خونه حاج رجب ذوالفقاری کجاست؟»

میرزا از بالای عینک نگاهی متعجب بر سه نفر انداخت و به سادات کرد و گفت: «تو چی چی می خواستی؟» و به تازه واردین نگاهی کرد و گفت: «اجازه بدین به مشتریام برسم اون وقت در خدمتون هستم.»

محمدحسین بی اختیار به یاد علیرضا افتاد. پلاستیک نخود چی را گرفت و با سرعت به طرف خانه براه افتاد. در به شدت، به ضربه‌های ممتد و پی در پی محمدحسین کوفته شد. قامت خاتون نگران و حیران میان در نشست. دست‌های آردیش را تکاند. استغفرالله گفت و به محمدحسین خیره شد:

- «چه خبرته ننه؟!»

محمدحسین نفس زنان در گوش مادر زمزمه کرد: «ننه سه نفر اومدن سراغ خونه ما را از ملا میرزای گرفتن، نکنه بخوان بلایی سر علیرضا بیارن.»

خاتون به چشمان نشسته در هراس فرزند چشم دوخت. لبخندی زد و گفت:

- «نترس ننه. علیرضا که با محمدعلی رفت مشهد. تو هم به کسی چیزی نگو. حالا برو مدرسه که دیرت نشه. مدرسه ات دیر می شه ها! برو ننه.»

سادات چادر به سر راست کرد دست به دوپا گرفت خم شد نفسی تازه کرد ایستاد. دو طرف کوچه را از نظر گذارند سینه به سینه محمدحسین بادیدنش نفس

عمیقی کشید گویی باری سنگین از دوش برداشته باشد، آسوده تر صدازد: خاتون خاتون جان! چند نفر اومده بودن مغازه‌ی ملا، سراغ خونه شما را می‌گرفتن.

خاتون لبخندی زد و گفت: «پیر شی ننه بیا تو، نگرون نباش».

در به ضربه‌ی ای بسته شد و محمد حسین به راه افتاد. از کنار مغازه گذشت. نگاهی به مردانی انداخت که مشغول گفتگو با ملا بودند، دوید. دور تا دور حیاط مدرسه پر بود از شعارهایی که با اسپره‌های رنگی و خطوط کج و معوج بر در و دیوار نقش بسته بود. مدیر با عصبانیت دور مدرسه می‌چرخید، به بابای مدرسه پرخاش می‌کرد و فریاد می‌کشید: «آخه مگه تو اینجا نبودی؟ این راجیف را کی نوشته هان؟ آخه اینا چی چی هستن رو در و دیوار مدرسه.» بابا ابرو در هم کشیده نگاه بر نوشته‌ها دوخت.

- «والله چی بگم. آقا چی کار کنم هر چی پاک کنی باز می‌نویسن. من نمی‌دونم شب تا صبح صبح تا شب کشیک می‌دم دست آخر نمی‌دونم کی این کارو می‌کنه.»

محمدحسین ریز ریز خندید و آرام از کنار مدیر گذشت. معلم ایستاده میان چهارچوب، رو به محمدحسین کرد.

- «دیر کردی ذوالفقاری؟»

- «ببخشین آقا کاری پیش اومد دیر شد.»

- «خودم جلو مغازه ملا دیدمت.»

«نه آقا یعنی بله آقا اونجا بودیم. اما بعدش یه کار پیش اومد رفتیم
خونه. خوب دیر شد آقا.»

معلم دستی روی شانه محمد کشید: بنشین پسر. خوب صفحه ۲۷ کتابتون
رو باز کنین.

صدای مدیر هم چنان از بیرون می آمد که فریادهای خود را بر سر و روی
مدرسه می پاشید. صدای بلندش در میان جملات معلم ره می جست و
لبخندی نمکین بر لبهای محمدحسین می نشاند.

معلم به دستهای رنگی محمدحسین نگاه کرد سرش را جلو آورد و گفت:
«سعی کن از این به بعد روی تابلو بنویسی اونم با گچ. بعدشم نگرون اون سه تا
جوون نباش، از دوستای علیرضا هستن. البته یه کم دیر اومدن. فعلاً رفتن
خونه حاج آقا اعرافی. بنویس که خیلی کار داریم.»

محمدحسین نگاهی به دستان رنگ شده اش انداخت لبخندی زد و همراه
دیگران تکرار کرد.

چ:

هنوز نگاهش انتهای کوچه رامی کاوید. چند روزی بود که از علیرضا خبر نداشتند. برادر بزرگشان محمدعلی خبر داده بود «علیرضا دستگیر شده». اما کی و کجا را کسی نمی دانست. روزها، افتان و خیزان می گذشتند و چهره ده در زمستانی سرد و سوزناک فرو می رفت اما از علیرضا خبری نشد.

محمدحسین تا بیرون ده را نگاه کرد و تا آنجا که درختها لخت و تکه تکه بر دامنه دشت وصله زده بودند، دوید. خانه ها درهم تنیده چون اشباحی سیاه در میان باقیمانده لخت درختهای عربان محاصره شده بودند. بدن سرد و باران خورده زمین چون فرشی بر دشت کویر پهن شده بود و ابرهای سیاه آبستن بارانی دوباره بودند.

با شدت گرفتن باران به طرف خانه دوید. در باز بود. باران روی شاخه های خشک درخت ضرب گرفته بود. آب باران از بین شیارهای زمین ره می گرفت و به کوچه می شتافت و در شیب آن گم می شد. باران کویر سیل آسामी بارید. محمدحسین پشت به دیوار خانه زانو در بغل گرفت و گوشه ای بر زمین نشست. در چوبی خانه که از شاخهای کلفت گردو درست شده بود در وزش باد استوار ایستادگی می کرد. از شکاف میان در به فضای و هم آلود کوچه و قطره های باران که به تدریج همراه دانه های آبدار برف می شدند خیره شد، نفسش را میان دستها دمید و پاهایش را که از سرما گرگز می کردند با دست مالید.

به طرف در کشیده شد، صدایی به گوشش رسید، صدا نزدیک و نزدیکتر می- شد، ضربان قلب محمدحسین شدت گرفت. نگاهش بر بدن و لباسهای خیس مادر که خمیده خمیده از میان باران به سمت خانه می آمد متوقف شد. دوید. چند بار افتاد یا نیفتاد نفهمید، مادر را در آغوش گرفت. پیراهن خیس مادر را میان انگشتان گرفت. نگاهی به صورتش انداخت، اشک به همراه دانه های باران صورتش را می شست و میان صورت ره می گرفت و روی لباسها چکه چکه فرود می آمد. دستان مادر را میان دستان تبارش گرفت:

- «از داداش علیرضا چه خبر؟»

- «باید زودتر بریم مشهدننه.»

محمدحسین، از چیزی که درست نمی دانست چیست بی اختیار ترسیده بود. یعنی برای برادرش اتفاقی افتاده؟ لبهای مادر به دندان گزیده می شد، حال عجیبی داشت. تا حالا مادر را اینطور ندیده بود. رو به آسمان کرد، قطرات باران بر پوست داغ صورتش می نشست. آرزو می کردای کاش پدر اینجا بود تا دستانش را محکم بگیرد و به او امید بدهد.

به سرعت دویدونفس زنان مادر را به دنبال خود به سمت اتاق کشاند. نوای قرآن از مسجد محل به گوش می رسیدوقراربر دل بی قرارشان می نشانده، مادر بی هدف چشم به اطراف داشت و شانه به شانه ی فرزند وارد خانه شد. باید می رفتند، مجال ماندن نبود. دل مادر به هوای فرزند دریایی بود. دو خواهرش، فاطمه و طیبه گوشه اتاق چشم به انتظار مانده بودند چشمشان که

به خاتون افتاد، بغض مانده بر گلو را بیرون کرده سر بر دامان خیس مادر گذاشتند و بغض سنگین را به هق هق گریه سپردند. محمدحسین گوشه ای ایستاد و به چشمان غم بار مادر خیره شد.

لباسش خیس بود، دستانش از سرما گز گز می کرد و تنش گرمای اتاق را احساس نمی کرد. مادر نگاهی به فرزند انداخت، لبخندی زد:

-سرما می خوری مادر. اشک های صورت را به دو دست ستاند:

لباساتوعوض کن پسر. انشاء الله فردا می ریم یزد بلیط می گیریم برامشهد. فاطمه هق هق کنان پرسید:

- یعنی از داداش علی رضا هیچ خبری نیست؟ هیچی؟!

مادر دستی بر موهای پریشان دختر کشید: «پیداش می شه مادر، نگران نباش.»

طیبه دست در گردن مادر حلقه کرد:

-«پس چرا خودت گریه می کنی هان؟!»

مادر دست نوازش بر سر دختر کشید: «نگران نباشید من دلم قرصه. انشاء الله پیداش می شه. گریه ی من از سرماست.» خاتون می گفت اما اضطراب چون امواجی سهمگین بر جانش فرود می آمد.

شب در میان دلهره و اضطراب مانده برجان طی شد. صداها در میان هوهوی باد گم می شد و نگاهها در پرتو نور کم سوی لامپ درهم گره می خورد. مادر پتواز بدن گرم و سوزان محمدحسین کنار زد، تن تبارش را آرام آرام نوازش

کرد، رو به آسمان نشست، آسمان بارانی شب چه دلگیر می‌نمود. دلش می‌خواست فریاد بزند.

غریوالله اکبر درده پیچید، فریاد الله اکبر و مرگ بر شاه ده را فرا گرفت. صدا گاهی رسا و گاهی گنگ و مبهم با وزش باد درهم گره می‌خورد و خود را به گوشها می‌رساند.

در اتاق را باز کرد، باد سوزان به درون خانه ره جست. فریاد برآورد: الله اکبر. آرام شد. به دیوار تکیه داد، چشمانش بر قامت فرزند چرخید که میان رختخواب نشسته و به فریادالله اکبر مردم گوش می‌داد، بدن تبادارش را به سمت حیاط می‌کشاند و با صدای بلندی که لرزشی محسوس در آن موج می‌زد فریاد کشید: الله اکبر - خمینی رهبر.

«دیوارهای خانه زمزمه گرروزهای حماسه و خون می‌شوند و من او را می‌بینم که به همراه مادر رهسپار دیار طوس شده تانشانی از برادر بیابد. با خود می‌اندیشم "مادری در شرایط خاتون چکار می‌کرد"؟ صدای مرضیه دختر محمد علی مرا به خود می‌آورد چایی تعارف می‌کند، و حکایت حاج رجب مرا به آن روزها می‌برد. روزهایی که به دنبال برادر تمام شهر مشهد را زیر پا می‌گذار دو در این میان حماسه‌ها آفریده می‌شود.»

خ:

صدای خشن مرد، موی بر بدن راست می کرد. به سرعتی که فراتر از غریزه می نمود به عقب برگشت انگشت اشاره بر ماشه را احساس کرد. نفسش بند آمد، دهانش برای گفتن کلامی باز ماند.

«ا. قیافه شو نیگا کن آخه تو نیم وجبی چی چی می فهمی که اعلامیه دست گرفتی اومدی وسط کوچه راه افتادی. هان؟»

- «مگه چیمه. قیافم خیلیم خوبه. ننه ام که خیلی قربون صدقم می ره. می گه قربون دست و پنجه بلوریت برم.»

- «به به چشمم روشن. قلدریم می کنی؟ یه جوری می زنمت که نفهمی از کجا خوردیا.»

- «اِهه کی. آقا رو فکر کردی هالو شش انگشتی گیر آوردی. آخه هر کی اعلامیه دستش می گیره که خرابکار نیست. تو کوچه پره، من چی کار کنم، افتاده بود برش داشتم بخونم، مگه جرمه؟ خوب شما هم بگیر بخوون.»

سرباز نگاهی به اندام ریز نقش محمدحسین انداخت و گفت: «آخه تو نیم وجبی چی چی می فهمی؟ حالا کارت به جایی رسیده که به من درس می دی؟ حالا که بردمت کلانتری حسابی حالتو گرفتم اون وقت می فهمی یه من ماست چند من کره داره؟»

صداها، فریادها، خروش مردمی خشمگین نزدیک و نزدیکتر می شد. مرد ترسیده،

چند قدم عقب رفت و همین مجالی بود برای محمدحسین که خود را با سرعت به انتهای کوچه برساند و از دید مامور مخفی شود.

مستأصل و نگران به اعلامیه مچاله شده خیره شد. صدای مامورهایی که می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند صفیر گلوله‌ها و فریاد الله اکبر مردمی که در خون می‌غلطیدند او را در خود می‌کشید. بر سرعت گام‌هایش افزود. کوچه را بن بست یافت. نمی‌دانست چه کار کند.

مامورها نزدیک و نزدیکتر می‌شدند، زمین لباس حریری سفید به تن کرده و سوز سرما بر استخوان می‌نشست.

لنگه چوبی در خانه ای گشوده شد و پیرزنی خمیده پشت بیرون آمد. به آسمان و به خورشید بی رنگ و بی‌رمق که پشت ابر سیاه کم رنگ می‌شد خیره شد. نور کم رمق زرد و نارنجی رنگ آن از لابه‌لای توده ابر سیاه سر بیرون کرد، اما سوز سرما هم چنان بر پیکرها شلاق می‌کشید.

محمدحسین به پیرزن خیره ماند، چشمان ملتمسش پیرزن را می‌خکوب کرد، به پاهای یخ زده اش خیره شد، دست پسر را گرفت و به خانه کشاند. خانه محقر پیرزن با دیوارهای کاه گلی که از گذر ایام و بی‌کسی، به ویرانه ای می‌مانست. اتاق کوچک میان حیاط با پرچین‌های فرو ریخته، حدیث آبادی کاخ و ویرانی کوخ بود. به یاد سخنان علی‌رضا افتاد:

« محمدحسین این مملکت صاحب خیلی چیزاست اما مردمش فقیر و بدبختن. چرا؟ چون منافع کشور ما تو جیب آمریکا و اسرائیل می‌ره. چرا باید

یه عده از اون طرف دنیا بیان و ذخایر ما را ببرن؟ پس خودمون چی؟ تازه اگه یکی گفت چراحق مارومی برن؟ می بندنش به گلوله. اصلاً حرفشون اینه ما هر کار دلمون خواست می کنیم حرف بی حرف. هر کس حرف زد فاتحه خودش رو خونده. یه سگ آمریکایی تو ایران بیشتر از یه ایرانی امنیت داره».

لبخند پیرزن او را به خود آورد، دستان لرزان و پینه بسته پیرزن بر ظرف نفت کشیده شد محمدحسین جلو آمد ظرف نفت ستاند و در چراغ ریخت، به اتاق برد و فتیله را بالا کشید.

آب چکه چکه بر گلیم کهنه و پاره کف اتاق می چکید. پیرزن کاسه‌های مسی را زیر چکه‌های آب گذاشت. هواکم کم تاریک می شد پیرزن به قامت محمدحسین خیره شد و محمدحسین نگران مادر چشم به آسمان داشت.

پیرزن راه پله را نشان داد: «از اینجا که بری به مسجد می‌رسی. از اونجا یه راه داره به زیرزمین مسجد. فقط راه پله قدیمیه شاید هم خراب باشه. باید خیلی مواظب باشی.»

اسم مسجد بی اختیار دلش را روشن کرد و با رقه ای از امید در دلش تاباند. تشکر کرد و به راه افتاد. آرام و با احتیاط از پشت بام گذشت. به خانه پیرزن خیره شد. راه پله های مسجد لغزنده بر سینه دیوار آرمیده بود. قدم روی اولین پله گذاشت. سر خورد، به زحمت خودش را سر پا نگه داشت. با احتیاط پایین آمد. پهلوان حسن خادم مسجد آستین بالا زده آماده اقامه نماز می شد. نگاهی به چهره محمدحسین انداخت. جواب سلامش را به گرمی داد و او را به سمت

شبستان راهنمایی کرد. بدنبالش به راه افتاد، کنار بخاری نشست. دستهای کرخت شده محمدحسین از گرمای بخاری، سوزن سوزنی شد. دست پهلوان بر شانه اش نشست: «گرم شدی؟»

محمد حسین محبوبانه سر به زیر انداخت. نگاهش بر دستان پرپینه وزمخت پهلوان خشکید. «باید برم. نَم دل نگرون می شه.»

پهلوان نگاهی به صورت کوچک محمدحسین انداخت و گفت: «چند لحظه صبر کن مطمئن باش مادرتم خوشحال می شه پسرم. حالا بدون اینکه کسی بفهمه آروم و بی صدا می ری تو آبدار خونه مسجد.»

محمد با احتیاط به طرف آبدارخانه به راه افتاد. مردی غریب که در نگاهش فروغی آشناداشت، به قامت محمدحسین چشم دوخت، لبخندی زد، راه برایش باز کرد. یخهای منجمد شده صحن مسجد زیر بارش مدام برف لغزنده شده و به زحمت می شد روی آنها راه رفت.

کوبش قلبش را به وضوح می شنید مرد که صورت خندان و مردانه ابهتی هزار گونه در چهره اش کاشته بود رو به محمدحسین کرد و گفت: «ای بابا دلآوری که ننه اش قربون صدقه اش می ره و می گه قربون دست و پای بلوریت برم، اینجوری می لرزه؟ محکم قدم بردار جوون اگه افتادی دست و پا شکست یه پا کمیت ما لنگ می مونه ها.»

محکم قدم برداشت و به داخل آبدارخانه خزید. آنچه می دید برایش غیرقابل باور بود. علی رضا با سر باند پیچی شده و دست از گردن آویزان کنار چراغ

خوراک پزی روی زمین نشسته بود. خودش را در آغوش برادر رها کرد، از آن قامت بلند جزرنگی پریده و اندامی نحیف و رنجور نمانده بود. اشک در چشمانش نشست. صدای علیرضا آرام می آمد و برای محمدحسین ترنمی روح نواز از الهامی آسمانی می نمود که دلش را تسخیر می کرد.

خود را بار دیگر در آغوش برادر انداخت و سر و صورت برادر را بوسید. به چشمانش خیره شد و گفت: «به ننه خبر دادی؟ نمی دونی چی کار می کرد. چهل روزه خواب به چشمش نیومده. بیچاره داداش محمدعلی وقت نکرده تو این چهل روز چهل ساعت تو خونه بمونه. در به در تو شده، زن و بچه شا سپرده به امون خدا.»

مرد چهار شانه بلند قامت که روی دست راستش خالکوبی شده بود رو به دو برادر کرد و گفت: «اگه می خواهید امشب تو خونه تون باشین زودتر.»

خاتون ایستاده به انتهای کوچه چشم دوخت. حکومت نظامی، کوچه های تنگ وباریک مشهد را بدون حضور بچه ها به یک خاطرۀ حجم دار بدل کرده بود. دیگر از بازیهای کودکانه بچه ها خبری نبود. صدای موتوری قیژ قیژ کنان و مبهم از دور به گوش می رسید. برف چون پنبه از آسمان می بارید، اما خاتون فقط چشم به کوچه داشت. چشمان آسمانی خاتون به بارش مداوم اشک مجال داد تا با بارش آسمان هم نوا شود.

چهل روز بود که خبری از علیرضا نداشت. بعد از تیراندازی اطراف حرم حضرت رضا (ع) و به خاک و خون کشیدن مردم خبری از علیرضا نداشت. به همه جا سر زد اما خبری از پسر نشد. صورت به گل نشسته‌اش از سوز سرما بی‌جان می‌نمود و اشکها مداوم بر گونه‌ها می‌غلطید. زمزمه کرد: «حاجی رجب کاش خودت اینجا بودی. می‌گی من چی کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟» محمدعلی از پیچ کوچه گذشت، به مادر رسید، چشم‌های به اشک نشسته مادر قلبش را به درد آورد. سر به زیر انداخت. دست خالی آمده بود. دلش به بارش چشمان مادر دریایی طوفانی شده بود. خاتون به رد نگاه فرزند به آسمان خیره شد. محمدعلی سری تکان داد و نگاهش بر زمین ختم شد. خاتون لب به زحمت گشود:

-یعنی هیچ جا؟ هیچ کس؟ هیچ کس خبر نداشت؟ محمدعلی شانه‌های مادر را فشرد: خیس شدی مادر من، تورو به خدا برو تو. سرما می‌خوری. بغض بر گلویش چنگ می‌کشید. چهل روز دوندگی کردن، به هر جا سر کشیدن رمقی برایش نگذاشته بود، زنان و مردان غرق به خون از نظرش دور نمی‌شد. نمی‌دانست چطور علیرضا را گم کرد. فقط به یاد داشت صدایی شنید صدایی شبیه صدای علیرضا که گفت آخ. بعد صدای جیرجیر حرکت شنی تانک‌هایی که به سرعت به طرف میدان می‌آمدند. تنش مور مور شد وقتی به یاد دخترکی افتاد که موهای بور و بافته شده‌اش به آسفالت خیابان چسبید. دلش به لرزه افتاد. لرزش دستانش را مادر احساس کرد. نگاهی به صورت فرزند انداخت.

- «دوستاش چی گفتن؟»

محمدعلی سر به زیر انداخت: «هر جا به عقم می رسید سر زدم. دیگه جایی نمونده که نرفته باشم. اما ته دلم گواهی می ده حالش خوبه. انشاء الله که هیچ اتفاقی نیفتاده. تو کلت به خدا باشه. آخه مادر تو سرما بمونی که علیرضا پیدا نمیشه. تو این گیر و ویر مریض می شی، تو رو به خدا فکر خودت باش. حالا محمدحسین کجاست؟»

خاتون به کوچه خیره ماند. دلش شور می زد. هوا تاریک می شد اما محمدحسین نیامده بود و دل نگرانی بیش از پیش بر جانش چنگ می کشید.
محمدعلی نگران به کوچه خیره شد نالید:

- «والله چی چی بگم. کجا که شلوغ نیست. این از خدا بی خیرا هر کسی را ببینن می زنن کوچیک و بزرگ نمی کنن. حتی جنازه های بچه های مردمم تحویل نمی دن.»

مادر دل تنگ تر از قبل به چهره نگران فرزندچشم دوخت، دستی بر شانهاش زد و گفت: «تو برو به سری به زن و بچه ات بزن، من همین جا می مونم.»
پاهای خاتون از سوز سرما کرخت شد. احساس می کرد خون در رگهایش منجمد شده، به سختی قدم از قدم برداشت. قدمی تا وسط کوچه، قلبش درد گرفت، دستانش را به زحمت تکان داد، چادرش را که تا شانها سریده بود با دو دست بالا کشید. دستانش را جلو دهان گرفت، ها کرد. گویی از مچ دست را نداشت، با تردید نگاهی به دستانش انداخت. صدای قدم هایی درهم و آرام از

دور می‌آمد. چشم‌های اشکبارش کوچه را کاوید از دور سایه‌هایی شبیح وار رخ نمود، کودکی که زیر بغلهای جوانی فرو ریخته را گرفته بود. خون در رگه‌ایش به جریان افتاد. کوچه اما در سکوتی مبهم فرو رفته بود. زن کوبش‌های مدام قلبش را می‌شنید و لحظه‌ها برایش کشنده می‌نمود.

علیرضا دست بر شانه محمدحسین، از انتهای کوچه می‌آمد. خاتون به هوای در آغوش کشیدن فرزندان دوید. محمدحسین در گوش مادر زمزمه کرد: نگفتم داداشم مرده بالاخره هم بر می‌گرده. علیرضادربغل مادر آرام گرفت، دستی به پشت محمدحسین زد و گفت: ننه جون ببین داداش کوچیکه ما فقط یه مبارز نیست شاعرم هست. خاتون می‌خواست هزار بار فرزندان را در آغوش بکشد. بوی تن فرزندان جانی تازه در کالبدش دمید. هر سه وارد خانه شدند. محمدعلی با تعجب به برادرانش خیره شد. نفس عمیقی کشید. اشک و خنده درهم آمیخت و بعد از چهل روز دخترش مرضیه را در آغوش گرفت و بوسید.

«در زوایای ذهن بیقرارم روزهایی رابه خاطر می‌آورم که طلوع آزادی با یاد جای خالی شهدا نقش گرفت و به خود می‌گویم بعد از آنها من چه کرده‌ام؟ بیرون می‌روم، چند قدمی بر می‌دارم آرام می‌شوم. به حکایت حاجی رجب می‌اندیشم، در حیاط خانه به یادگارهایی می‌اندیشم که روزی درهمین خانه قد کشیدند و بزرگ شدند. علیرضا در همین خانه ازدواج کرد، زکیه دخترش در همین جا دنیا آمد و غلامرضا بیست روز بیشتر هبوط

دردنیا را تجربه نکرده بود که پدرش مسافر عرش شد.
سه اتاق در کنار هم آرمیده بر سینه خانه، حکایت روزهای حماسه و دفاع است
، تنوری نشسته بر سینه حیاط توجهم را جلب می کند. به یاد روزهای بعد از
انقلاب می افتم. روزهایی که کشورمان صحنه تاخت و تاز شد. حاجی لبخندی
می زند و از آن روزها می گوید. سال شصت، چندماه بعد از یورش عراق به میهن
اسلامیمان.»

نسخه غیر قابل فروش

۵:

دانه‌های شور عرق چشمه‌هایش را می‌سوزاند. گرمای داغ کویر، در کنار تنوری سوزان که شعله‌هایش زبانه می‌کشید بر سر و صورت پاشیده می‌شد. چند کنده چوب را میان تنور فرو برد، سفرهٔ خمیر را کشان کشان تا کنارهٔ تنور کشاند.

-«بده می برم، اجازه بده.»

-«پیرشی پسر، تو به درسات برس، منم به کارم می‌رسم.»

تنور گلی میان حیاط دردل خاکهای گرم کویر جا خوش کرده، با ترق ترق سوختن چوبهای انباشته بر هم بوی خوش زندگی در فضای خانه پراکنده می‌شد. خمیر ورز داده شده به لبالب خمره رسیده بود و زن با مشت زدن دوباره آن را آماده پخت می‌کرد. سوختن چوبها با نوای لالایی خواندن سادات آمیخته شده بود و احساس لذت بخش رسیدن

فرزنددیگر علیرضا، دلش را سرشار شور و امید می‌کرد.

«انگار همین دیروز بود که سادات مضطرب و نگران خودش را در آغوش خاتون رها کرده از آمدن مردان غریبه در مغازه ملا خبر داده بود، انقدر دویده بود که نفس‌های تندش خاتون به راز زیبای دل دخترخبر داد و همانجا دختر سید مرتضی نشان علیرضا شد.»

گلوله‌های خمیر را یکی یکی از خمره بالا آورد با حرکات فرزند و چالاک داستان روی هم پیچید و میان سفرهٔ پر از آرد گذاشت. بسم الله گفت و با

حرکات ممتد و یکنواخت دستان اولین گلوله خمیر را به دایره ای نازک و یکدست تبدیل کرد. خمیر باز شده را بر دل داغ و گدازان تنور چسبانید. هرم آتش پوستش را سوزاند، عقب رفت، دستار بر سر محکم کرد، عرق پیشانی به دست ستاندو دومین گلوله را میان دستانش چرخاند و بعد سومین و چهارمین. عرق دانه دانه از شیار صورت ره می‌گرفت و تا زیر چانه کشیده می‌شد. آتش انباشته و متراکم بر سینه تنور خودنمایی می‌کرد. نانهای پخته شده روی هم در کنار تنور، بوی خوش بودن را به ارمغان می‌آورد. کمر راست کرد و از کوزه جرعهای آب خنک در میان کاسه مسی ریخت، لب بر آن نهاد و چشم به در دوخت.

نوای لالایی سادات چشمان زکیه را به خواب ناز فرو می‌برد و نوری از امید در دل پر از التهاب خاتون می‌تاباند. خسته دوباره کمر در میان تنور فرو برد و نان برشته ای را به ضرب آهنگ دستان بیرون انداخت. به گرمی حضور فرزند سر برگرداند و به قامت محمدحسین خیره شد. خستگی، با دیدن فرزند مرغی مهاجر را می‌مانست که پر کشید و رفت. نفس عمیقی کشید و گلوله خمیر را میان سفره پر از آرد پهن کرد. دستان پسر جلو آمد ردی از مسیر انگشتان بر روی آردها کشیده شد و آرام آرام تا کنار تنور به حرکت در آمد.

زن به نگاه فرزند چشم دوخت، دستان پینه بسته اش را میان دستان گرفت. نوازش دست فرزند قلبش را لرزاند. محمدحسین سر به زیر انداخت و نگاهش را بر خمیرهای میان سفره کشاند.

زن لبخندی از سر مهر بر چهره کاشت و پرسید:

«مگه نگفتم تو به درست برس، من به کارم؟ آخه مادر دفعه پیش تموم خمیرها را میون تنور ریختی. اصلاً نه تو نونوای خوبی می شی نه من دانش آموز خوبی.»

خندید، چهره اش به گل لبخند شکفته شد. محمدحسین به لبخند نشسته بر لبان مادر چشم دوخت با انگشتان نقش نامفهوم بر دل آردهای سفره کشید و بریده بریده پرسید:

- پن... جاه... تومان... پول... خرد می خواستم ننه. داری بهم بدی؟
مادر به صورت فرزند خیره شد:

- «پنجاه تومان به چه کارت می یادننه؟»

- «دست مزدمه. می خواستم خردش کنم. داری پول خرد بدی؟»

خاتون دستش را زیر چانه محمدحسین ستون کرد میلی غریب در او فوران می کرد میلی غریزی، مادرانه چیزی که خود نمی دانست چیست. احساسی از سر ذوق، آنقدر که فرزند را سیر در آغوش بگیرد. کوچک بود. هنوز محاسنش رنگ نگرفته بود و هیچ خط باریکی تا چانه اش سایه نینداخته بود اما بزرگ می نمود و فهمیده، با شرمی مبهم در کلام و خاتون نمی دانست این رشد را چه بنامد که از او مردی کوچک ساخته بود. نوجوانی که دوازده بهار را بیشتر تجربه نکرده اما رفتارش پختگی یک مرد داشت، به صورت فرزند خیره شد. دست مادر را میان دست گرفت و بارها و بارها بوسید و لبخندی بر چهره

کاشت. نگاه فرزند تا اعماق وجود مادر را کاوید. دست بر سر فرزند کشید سرش را بالا آورد و بر موهای تازه رسته اش بوسه زد.

- «نگفتی پول خُرد برا چه کار می خواهی؟»

پسر من و من کنان گفتم: «نیاز دارم». برخاست، دستانش را زیر خمره خالی خمیر برد و خمره را تالب چاه کشاند. نانها را روی هم چید، تنگ آب در دست گرفت، سبو را لبالب آب کرد و جلو مادر گذاشت.

دل مادر به لبخند فرزند جلا گرفت، آب را لاجرعه سر کشید. پسر مشغول جمع آوری چوبهای انباشته کنار تنور شد. هیچ وقت به مادر دروغ نگفته بود.

اگر راستش را بخواهد چه بگوید؟ با خود اندیشید

"اگر فهمید نمی ذاره برم، داداش علیرضا که رفته منطقه، داداش حبیبم که سربازه و زاهدانه، داداش محمدعلی که مشغول کاره، پدرم که طبق معمول تو غربته و دور از وطن. می مونه مادر و من و خونواده علیرضا. حالا چیکار کنم؟"

خاتون از پر چارقند سفید تورباقتش پولهای خُرد را درآورد و کف دست پسر گذاشت: «ان شاء الله که خیره.»

محمدحسین شتابان با ته لرزشی در صدا گفت: «بله بله البته خیره. از کنار مادر گذشت و آرام گفتم: مادر مطمئن باش خیرتی که تو این کار هست توهیچ کاری نیست.

مادر بار دیگر نگاهی به قامت پسر انداخت. خلوتخانه ی ذهنش پر بود از خاطرات کودکی و نوجوانی که دل مادر را روشن می کرد. پسر خود را در

آغوش مادر رها کرد. مادر دست را تکیه گاه چانه فرزند کرد سرش را بالا آورد نگاه پرسیان خود را بر چشمان گریزان فرزند دوخت:

- «چت شده ننه؟»

محمدحسین خود را عقب کشید: «چیزی نیست. راستی چیزی نمی خوام؟»

کاری نداری؟»

- «نه پسر من نه ننه، چیزی نمی خوام. تموم کارام رو که تو کردی پسر گلم.»

محمدحسین با سرعت گذشت، خود را به درسانده، ایستاد. زن نگران و متعجب

پرسید: «پیشونی ننه! چیزی می خوامی بگی خوب بگو مادر حیا نکن.»

نگاهش را به زمین دوخت: «فقط خواستم بگم از من راضی هستی؟»

زن حیرت زده لبخندی زد و جواب داد: «چقدر تو این روزها حلالیت می گیری؟»

مادری که مثل تو پسری داره، گل به سری داره، چرا رضا نباشه. خدا هم راضی

باشه اما !! نگفتی امروز چته؟ می خوام چیزی بگی اما نمی گی. چرا؟»

پسر از خانه خارج شد جرأت گفتن ماجرا را نداشت. می خواست از نگاه مادر

فرار کند. خاتون آرام زمزمه کرد: « به امون خدا پسر من، خدا پشت و پناهت.»

غروب بود و گونه های افق گل انداخته، اما محمدحسین هنوز نیامده بود.

نجوای طفل دو ساله علیرضا که برای عروسکش لالایی می خواند نگاه خاتون را

به خانه عروس کشاند. نگاه از کوچه برچید، قدم به خانه گذاشت.

زکیه عروسکش را تکان می داد.

خلوتخانه ذهن خاتون پر بود از خاطراتی که قلبش را می فشرد.

به روزهای کودکی محمدحسین اندیشید آخرین روزهای بی قراری و آخرین ساعات بارداری؛

«نوی مرشد تمام ده را برداشته بود. نوی حسین حسین و یا حسین تا انتهای ده می رسید. باد در میان شاخه های تازه به گل نشسته می دوید و عطر دل انگیز شکوفه ها را به همراه نوی مرشد علی به تمام خانه ها می پراکند. خاتون بیقرار و تنها، فضای اتاق را با قدمهای ناموزون و بیقرار می پیمود. صدای سنج و دهل اوج گرفته بود و تا دور دستها کشیده می شد، دم گیرها با نوی حسین حسین اوج می گرفتند و بر سر زنان می گذشتند. پریشان بود. دستی به آسمان بلند کرد: خدایا خودت کمک کن. لحظه ها در تب و تاب می گذشتند. پنجه در پنجه فشرد. سرش را بالا آورد. نفسهایش به شماره افتاده بود. درد بر تمام جاننش چنگ می کشید. عرق سرد دانه دانه پشت لبها و روی پیشانی می نشست. دهانش خشک و لبانش داقمه بسته بود. می خواست فریاد بزند. لختی آرام شد، احساس آرامش پس از دردی جانکاه. به گوشه ای خزید. مرشد بیقرارتر از پیش فریاد می زد. حسینم و حسینم و حسینم. آفتاب رو به غروب نهاده بود و شفق در افق خونرنگ خویش جا می گرفت. بوی خوش آش می آمد، آش امام حسین. چشمانش را به هوای لختی استراحت بست. تصویر دهها دیگ بزرگ و سیاه مسی که بدنبال هم بر چاله های آتش سوار شده اند و مردمی مشتاق که گرداگردشان در تکاپو بودند، شیرینی و حلاوتی خاص بر جان بی رمقش نشانند. دست به دیوار گرفت. یا حسین گفت. نای ایستادن نداشت.

دلش از غصه بی کسی و تنهایی پر شده بود. با خود زمزمه کرد کاش بودی حاجی رجب کاش بودی تا بر این لبهای تشنه آبی بنشانی. آخه غربت تا کی؟

خانه از بوی بهار پر شده بود، بوی نوروز، بوی فروردین، دستها رو به آسمان دروازه حاجت گشت و درد دوباره شروع شد و اینبار با فشار بیشتر و باز لختی آرامش، که آرامش قبل از طوفان را می مانست. چشمان خسته اش را بست و لب بر هم فشرد. دلش می خواست هزار بار فریاد بزند و یا حسین بگوید و گفت، در میان درد و بغضی نهفته در گلو. چشمانش سنگین شد خواب بر دیدگانش سنگینی کرد. باغی مصفا دید باغی بزرگ و زیبا که وسط آن را جاده ای فراخ و سفید به دو قسمت مساوی تقسیم می کرد و پر بود از درخت انار، خرما، انجیر، زیتون. در دو طرف این جاده در دو ردیف پنج دیگ با فاصله از هم، در کنار هر دیگ پنج مرد نورانی ایستاده و آتش نذری هم می زدند، و از انتهای جاده ای که رو به آسمان داشت، کودکی زیبا روی به طرف زن می آمد. خاتون غرق در تماشای این منظره به طفل خیره شد. کسی او را صدا می زد: محمدحسین.

درد امانش را برید، یکباره از خواب پرید. دست به دیوار گرفت. مشتش را فشرد و تا میان اتاق کشیده شد. به التماس دستها را دراز کرد و از ته دل فریاد کشید: یا حسین.»

نوی اذان شیخ عبدالرسول همراه با نسیم پاییزی به اتاق سرک کشید. زکیه عروسک در بغل، به خواب رفته بود. خاتون روانداز دست بافت شطرنجی میان اتاق را براندام زکیه کوچک کشید و به عروس پا به ماهش نگریست که به

لباسهای مانده در تشت رخت شویی چنگ می‌زد. عروس بیقرارتر از او می‌نمود. خاتون خستگی چند ساعت پخت دسته‌های نان را از یاد برد. دستهای خیس عروس را در میان دو دست فشرد، اشک غریبانه چشمانش را به انگشت ستاند. باد پاییزی به شدت بر تن دشت می‌تاخت و در میان گیسوان عروس می‌نشست، مبهم و شوریده با هق هق گریه سادات می‌آمیخت و چنگ بر دل خاتون می‌کشید. آرام سر عروس به شانه گرفت و حکایت دل پر دردش را به بارش اشک باز خواند. شانه‌های لرزان سادات را میان دو دست گرفت. چشم در چشم او دوخت لبخندی از سر مهر بر چهره کاشت، بوسه‌ای بر صورت خیس و نشسته در اشک سادات نواخت و آرام زمزمه کرد: دل نگرون نباش مادر، بالاخره می‌یاد. دیر نکرده خوب. تو که باید عادت کرده باشی دفعه اولش نیست که می‌ره. به سلامتی تو هم بارت رو زمین می‌ذاری و راحت می‌شی.

-«دلم شور می‌زنه خاتون، می‌ترسم، برا علیرضا اتفاقی افتاده باشه. نه تلفنی

زده نه نامه‌ای، نه خبری.»

حیات خاتون لبخند مادرانه‌ای زد. صورت عروس بوسید: «نترس. آخه یا خودش می‌یاد یا نامه‌اش می‌یاد. یا لنگه دمپای اش.»

لبان به بغض نشسته سادات به خنده شکفت. حیات خاتون عروس را روانه خانه کرد، دست در میان رختهای خیس خورده برد و دلهره‌اش را به چنگ زدن مداوم بر لباسهای زکیه پنهان ساخت. لباسها را آب کشید و روی بند پهن کرد. دست در میان آب حوض چرخاند سوزش و التهاب درونی را به خنکای

آب حوض سپرد. وضو ساخت تا به درگاه او به درد و دل بنشیند او را که هر وقت می خواست ساده و آسان می یافت.

سفره پهن شده مزین شده به کاسه های سفالین یادگار دیار تشنه کویر، منتظر خاتون بود تا لقمه ای قوت بدن کند. خاتون پنجره را گشود و به حیاط خیره شد. باد بی مهابا بر دیوارهای کاه گلی خانه شلاق می کشید و از میان تکانهای شاخه های درخت ره می جست. محمدحسین نیامده بود و نگرانی مهمان ناخوانده ای که امشب بر قلبش لانه کرده. خاطرش آزرده و آرامش طوفانی او را فقط تلنگری کافی بود تا بشکند و ریزریز کند.

سادات شال به کمر بست، بدنش یخ کرده بود و نوک دستانش مور مور می شد. ذهنش در جستجوی راهی برای طبیعی جلوه دادن بی خبری از علیرضا بود، زکیه پهلو به پهلو شد. صورت کوچک و معصوم او و نرم ناله های سادات، خاتون را به دنیای خانه کشاند و عروس را بر سر سفره منتظر یافت. لبخندی زد، کنارش نشست و به دلجویی گفت: «نگرون نباش ان شاء الله تا او مدن مسافر کوچولو باباشم می یاد. اینگاری تو این خونه رسم شده که زنها تنها و بدون حضور شوهرها بارشونا زمین بذارن. همین حاجی رجب می بینی سالهاست تو دیار غربته! خوبه برا چند تا از بچه هاش اینجا بوده باشه؟ هان؟ باور کن دخترم، وقتی برمی گشت بعضی وقتا بچه های خودشا نمی شناخت. علیرضا که تو کشور خودمونه، دیر کنه می تونیم بریم سراغش. دلت قرص باشه مادر، تو کلتم به خدا. غذا خوشمزه که نقشی از تلاش عروس خانه داشت. اما خاتون نمی توانست بخورد.

قاشق در میان کاسه می چرخاند. دلش شور می زد. چهار پسر آورده بود و دو دختر. اما محمدحسین مونس مادر بود. با خود اندیشید:

«شاید مثل شبهای دیگه بسیج مونده یا شایدم برای کشیک دادن رفته، یا برای سرکشی از خونواده‌های رزمنده داره کار می‌کنه. چرابی خبر! اون که می‌گفت.»

الحمدولله گفت و سفره را جمع کرد. تکبیر گفت و به نماز ایستاد. احساس سبکی می‌کرد. سلام انتهایی کلام شد و سجده محل بارش عقده‌ها. دستهای زکیه بر گردنش حلقه زد، اندام کوچک و گرمای دستانش سیالی بود که به یکباره در تمام وجودش جریان گرفت. طفل را بغل کرد و بوسید، روی دستانش چرخاند. نوای لالایی در فضای خانه پیچید و قطرات اشک بر گونه‌ها نشاند. آرام آرام چشمهای درشت و مشکی زکیه بسته شد و به خواب شیرین فرو رفت. خاتون صورت بر گونه‌های زکیه گذاشت و دلش را به بوسیدن گونه‌ها آرام کرد.

شب از نیمه گذشته بود و خاتون در تاریکی کوچه منتظر محمدحسین، به دنبال فرزند می‌گشت. نگران بود. چند بار طول کوچه را رفت و برگشت. سادات زکیه را در بغل گرفته و نگران چشم به در دوخته بود. بیقراری مادر را از چشمانش می‌خواند. جلو آمد و گفت: «نگرون نباش خاتون می‌یاد ان‌شاء الله. پسر سر به راهیه، کارش بی‌حساب و کتاب نیست، حتماً کاری داشته دیر کرده.»

- «آخه بی خبر مادر؟ بی خبر جایی نمی‌رفت.»

دلش شور می زد. نمی‌دانست نگران است یا ناراحت. احساس می‌کرد محمدحسین را باید در گنجینه ذهنش بیابد.

س:

نگاه از کوچه گرفت. سر به دیوار تکیه داد. باید رفتن فرزند و گذران لحظه‌ها بدون حضور او را باور می‌کرد. دوازده سال انیس تنهاییش شده بود.

وقتی حبیب پریشان و ناراحت در را کوبید و وارد خانه شد سر به زیر انداخته و از رفتن برادر کوچکتر خبرداد، زن به ناگاه احساس غرور کرد. هنوز یک ماه از رفتن علیرضا نمی‌گذشت. آن روز شانه‌های محمدحسین را در بغل گرفت، دستش را محکم فشرد و مادر و سادات و زکیه رابه اوسپرد. چیزی شبیه نجوا در گوشش زمزمه کرد و رفت. محمدحسین بدنالش دوید خودش را در آغوش برادر رها کرد و علیرضا خندید، آنقدر که دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد. رو به مادر کرد و گفت: «بزرگ مردیه این برادر کوچیک ما.»

آن روز احساس غرور در مادر شکل گرفت. ریشه دواند و امروز به بار نشست. حبیب متحیر به صورت نشسته در لبخند مادر خیره شد. غرولندکنان گفت: «باورت نمی‌شه پرسیدم آخه این بچه کجا رفته؟ می‌گن اعزام شدن. می‌گم آخه چطور به یه بچه دوازده سالها اجازه دادین مگه نگفتید حداقل سن برای اعزام پونزده ساله؟ با تعجب به هم نگاه می‌کنن و می‌گن: آقا شناسنامه اش که پونزده ساله بود!! می‌بینی مادر دوازده ساله یکشنبه پونزده ساله شد. تازه رفته از اردکان اعزام شده، از میبید نرفته که کسی اونا بشناسه.»

لبخندی بر لبان خاتون نشست، نگاهش بر قامت حبیب جوان کشیده شد، جلوتر

آمد، دستی بر شانهٔ پسر گذاشت، صورتش را بوسید و کنارش نشست، چشم در چشم فرزند دوخت و ادامه داد:

- «می دونی پسر، اگه امثال برادرار نبودن کی قرار بود از این مملکت دفاع کنه؟ اینا نورند پسر نور. من که از دل این بچه خبر ندارم، اما هر چه دیدم صفا و درستی بود.»

صورت حبیب درهم شد، مادر دستی بر سر فرزند کشید و در میان بهت و حیرت به سمت اتاق به راه افتاد. حبیب متحیر نگریست، مردمک چشم هایش در کاسه چشم دو دو می زد و خانه را می کاوید، حکم سر گشته ای داشت که در بهت روز مرگی گرفتار آمده. پنجه در پنجه فشرد و به آسمان خیره شد.

صدایی در فضای خانه پیچید، صدای بر هم خوردن ظرف و کاسه و بشقاب و صدای شاد زکیه که با کوبش ظرفها بر هم لذت می برد و می خندید. حبیب دستها را از حلقه در هم وا رهاوند. مثل اسفند از جا جهید و خود را به اتاق رساند ظرفهای غذا را از زکیه گرفت، دو دست کودک را در میان دست فشرد دستانش را بالا آورد و غرقه در بوسه کرد. خاتون دستی بر شانه فرزند نشانند: بلند شو پسر، از دیشب تا حالا غذا نخوردی، مگه قرار نیست بری زاهدان؟ نگرون محمدحسین نباش اونم مردی شده، تو کلت به خدا باشه.

خاتون فرزند را دلداری می داد، اما دلشوره مانده در کلام، بر جانش چنگ می کشید. حبیب که حکایت دل بیقرار مادر خواند به لبخند گفت: «چشم مادر به فرموده‌ی شما فکر نمی‌کنم یک، دیگه حرص نمی‌خورم دو، الان هم مثل یه

بچه خوب می‌شینم سر سفره غذا می‌خورم سه . »

فضای خانه سنگینی سکوتی دوباره را تحمل می‌کرد. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت تا سکوت بماند. گاهی صدای گریه یا خنده زکیه سکوت را می‌شکست و باز سکوت جای خود را در صداها باز می‌کرد. آسمان کویر، دل پر از درد و ابری خود را که چون بغض فرو خورده می‌مانست بر سر شهر کشیده بود. خاتون کنار حوض نشست، دستان فرو خورده درهم را به لرزش آب شکافت، رادیو روشن بود و رز مندگان برای خانواده‌های خود پیام می‌فرستادند. ناگهان صدایی آشنا در میان نگاهها دوید:

«من علیرضا ذوالفقاری از روستای شورک، از همین جا به پدر و مادر عزیزم سلام می‌کنم، همین طور به همسر صبورم و از همین جا دست همه‌شان را می‌بوسم ان‌شاء الله با پیروزی لشکریان اسلام همه باهم سال تحویل را جشن می‌گیریم.»

لبخند مهمان چهره‌ها شد و اشک در چشم‌ها فوران کرد. سادات زکیه را بغل گرفت بوسید و گریه افتاد. گریه شوق. واگوی هزاران قصه‌ناگفته. خاتون به طاق‌دلش نگاه کرد. انتظار واژه دیر آشنا و همدم همیشگی او بود از جوانی تا حالا. دستها را بالا برد، اشک چشم به انگشتان لرزان ستاند. به یاد فرزند نفس کشید به دیوار تکیه داد. آسوده از اندیشه‌ی بی‌خبری علیرضا، چهره محمدحسین در افکارش جان گرفت.

«وقتی دربهای چوبی حرم سقا را بغل گرفته بود و می‌گفت کاش یه روز من

را اینجا دفن کنن.» لرزید، دلش کاسهٔ چینی را می مانست که به زخم روزگار ترک برداشته. دستهایش را بالا برد. در مقابل دیدگان بسته اش حرم سیدالشهداء(علیه السلام) نقش گرفت و دستان سیدی که آرام بر دستان محمدحسین فرو آمد و تسبیحی از تربت آن دیار، در میان دستان کوچکش گذاشت و چهرهٔ متفکر کودک و افکاری به پیچیدگی و درهم ریختگی موهایش که در سر کوچکش ریشه دوانیده بود و فقط اومی توانست از خطوط نگاشته بر چهره فرزند به عمق نگاهش پی ببرد.

چشمانش را گشود تا در زاویهٔ زاویه ذهن و دره‌های ناگشوده افکارفرزند، خودش را پیدا کند. آنجا که ایوان طلایی دل را به ضریح شش گوشه گره می زد، ضریحی که تمام عالم در وجودش خلاصه شده. آنوقت مادر فهمید که با چشمهای فرزند حرم را سیر زیارت کند. دستها را بالاتر برد و به دعا نشست نمی دانست چه بگوید فقط زمزمه کرد: «خدایا عاقبت به خیرش کن.»

حبیب به دستهای بالا رفته مادر خیره ماند. لختی سکوت و باز سکوت و مادر چشم را به آسمان دوخت تا در زاویه زاویه افکار، دره‌های ناگشوده ذهن فرزند کوچکش را مرور کند. نگاهش به دیوارهای خاکی و گلی خانه کشیده شد. به یاد کوچه های خاکی کربلا افتاد و کودکانی پا برهنه که به دنبال مادرانشان، بر روی خاکهای گرم و تفتیده می دویدند، در حالی که چشمان لبریز از اشک فرزند خود را می دید، که بریده از همه جا حرم مولا را سیر زیارت می کند و نمی دانست آنها را کودک بنامد یا طفل کوچک خود را.

دست‌های بلند شده به دعا نشست. حبیب به دستان مادر چشم دوخت و آهسته زمزمه کرد: «عجب خلقتی دارد خدا! زن عجیب مخلوقیه! تنهایی و عقده‌ها و خستگی‌هایش با دو تادست رو به آسمون، باز می‌شه. همین کارها تنه، ترا خاتون قصه‌ها کرده.» خاتون نگاه از آسمان ستاند. آرام دست در آب حوض برد، آب بر آب ریخت، آب موج‌گونه تا کناره حوض چرخید، دلش آرام شد. چشمان حبیب مادر را ترجیح داد، چون قدم‌هایش به سوی سجاده رفت، چادر گلدار بر سر کشید و رو به قبله ایستاد. اما مثل همیشه از نخستین در نماز مادر جلوتر نرفت. چگونه می‌توانست از چادر گلدار مادر که بر سجاده ساده عبادت پهن شده و شانه‌هایی که بی‌صدا می‌لرزید جلوتر برود. دراز کشید. زمزمه‌گونه گفت: «اگر اینجا بودم نمی‌گذاشتم بری محمدحسین! حیف که این سربازی دست و پاگیر زاهدان امونم را بریده و گر نه تو کجا، جبهه کجا! جبهه تو همین مادر زجر کشیده است. می‌گذاشتی لااقل علیرضا بیاید. آخه یکی نیست به این بچه بگه، جنگ قرار نیست به همین زودی‌ها تموم بشه. ما که با عراق نمی‌جنگیم ما با دنیا می‌جنگیم.»

نگاهش به سمت مادر کشیده شد، مادری خسته که چشمهای منتظرش تربت سیدالشهدا را زیارت می‌کرد. نماز تمام شد با سلامی به نشانه حضور و بوسه‌ای کاشته شده بر تربت، نگاهش به سمت حبیب کشیده شد و لبخند مهمان‌نگاهها شد. دل حبیب آرام گرفت و قرار بر چشمان نگران‌ش نشست.

ش :

ستون به دنبال هم تا پشت پنجره انبار کشیده می شد. مردی که ریش جوگندمی دور تا دور چانه اش را فرا گرفته بود، کلاه پشمی سفید رنگش را برداشت. دستی به سرش کشید، عرق مانده بر پیشانی را به پشت دست ستاند. چفیه سفید راه راهش را روی گردن جا به جا کرد و گفت: «نفر بعدی، مثل اینکه نمی شنوی اخوی گفتم بعدی.»

محمدحسین جثه کوچکش را میان پنجره انبار چرخاند. نگاهی به انتهای صف انداخت، نگاه از ستون گرفت و تا میان انبار را کاوید. نگاهی به صورت اخموی مرد انداخت و رد نگاهش تا انتهای انبار کشیده شد. مرد بلندتر از قبل فریاد زد: «گفتم نفر بعدی مگه نمی شنوید؟»

- «جواب من رو ندادی حاجی آقا، حالا بایست چی کار کنم؟»

مرد خسته و عصبانی گفت: «بابا جان جواب نداره که. مگه اینجا مغازه ست که لباس ها نمره داشته باشد، اصلاً ببینم شما واسه ی چی لباس می خواهی؟ می خواهی بری عروسی یا واسه جنگ؛ هان؟»

نفر پشت سری خودش را به زحمت میان پنجره کشاند، نگاهی به صورت محمدحسین انداخت. سرش را داخل انبار کرد و گفت: «می خواهد برای شهادت ان شاء الله.» لبخندی زد و ادامه داد: «حاجی حرص نخور. بده یک لباس رزم آور ببینیم.»

محمدحسین به صورتش خیره شد. سرش را به سمت مرد چرخاند و گفت: «آخه بین حاجی با اینا برم؟!» دستهایش را با آستین‌های آویزان بالا آورد و در هوا چرخاند.

حاجی رمزون بی حوصله تر از پیش گفت: «نمی‌دونم بین کسی هست که لباسش و اسش کوچیک باشه بخواد عوض کنه. برو بابا تو رو به خدا، دست از سر کچل ما هم بردار.» سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «نفر بعدی. بیستم، می‌خواهید تا فردا همین جا وایسید؟»

محمدحسین به ناچار کنار رفت. و آن سوتر به انتظار ایستاد. به خودش نگاه کرد. لباس بلند به تنش زار می‌زد. آستین‌ها به اندازه یک وجب بلندتر از دست‌هایش بود و سر شانه‌هایش تا نزدیک آرنج می‌رسید، شلوار بلند، تا روی زمین کشیده می‌شد.

نفرات ستون یکی یکی لباسی گرفته و متلک گویان لباس‌های نظامی خود را می‌پوشیدند. رضا جلو آمد، نگاهی به قیافه محمدحسین انداخت و گفت: «زیادم بد نیست. نگران نباش. حالا شاید شانس آوردی و اولین خمپاره خورد، اضافیش قیچی شد.»

سعید کنارش ایستاد. دستی بر شانه‌اش زد، خنده‌اش کرد و گفت: «ای بابا ولش کن بچه‌رو، چی کارش داری؟ خب چیکار کنه؟ آخه تو بگو آقا رضا، از کجا می‌دونستن بچه‌های ده دوازده ساله مرد جنگ می‌شن، هان! خب اگه می‌دونستن که سایز بچه گونه هم می‌دوختن.»

محمدحسین به چهره هاشان خیره شد. حوصله شوخی نداشت، از طرفی هم نمی خواست فضای صمیمی را به هم بزند. سری تکان داد و در جستجوی چاره به راه افتاد. خودش می دانست چه قیافه ای پیدا کرده اما چاره ای نبود.

ردی از خنده بر چهره هر بیننده ای می نشست. بعضی سر بر می گرداندند تا محمدحسین متوجه خنده هایشان نشود و عده ای به مزاح چیزی می گفتند و رد می شدند. مستأصل و نگران گوشه ای ایستاد و با بلا تکلیفی به محوطه پادگان چشم دوانید.

صف لباس شخصی های جلو پنجره اتاقی که لباس نظامی توزیع می شد، خلوت شده بود. جوانان خاکی پوشی که گروه گروه و حلقه حلقه یا تنها اینجا و آنجای پادگان ایستاده، صحبت می کردند و با آسودگی خیال می خندیدند یا با هم شوخی می کردند و یا به لباسهایشان رسیدگی می کردند. پدرها و مادرها به دنبال فرزندان برای بدرقه آمده بودند و جعبه های لوز و باقلوا میان دستانشان می چرخید. نوای صادق آهنگران که دلها را به وجد می آورد و جانها را شیفته حماسه می کرد در فضای پادگان طنین انداخته بود.

«ای لشگر صاحب زمان آماده باش آماده باش»

بهر نبردی بی امان آماده باش آماده باش.»

آن سوی، دیگ مسی پایه دار بلند، پر بود از شربت بیدمشک و آن سوی تر دیگ بزرگتری روی شعله های اجاق، بر سر زنان بخار چای را به هوا می پراکند و کنارش پر بود از لیوانهای پلاستیکی. پیرمردی که ریش بلند و سفید، ابهتی

هزاربارہ در صورتش کاشته بود، چفیه بر گردن بلند بلند صلوات می فرستاد و لیوان های خالی را پر از چای و شربت می کرد. ذهن سرگردان محمدحسین بی اختیار به یاد پیر غلام هیئت شورک افتاد و به یاد دیگهای بزرگ و سیاه نذری که دهه محرم و صفر بر پا می شد و دستهای مردمی که به عشق مولا ساعتها کنار آتش و دود، عرق ریزان آش نذری هم می زدند و نغمه چاووش خوانی پیر غلام هیئت دلها را صفا می داد.

چند نفری با بغلهایی پر از پرچم، از درب جنوبی پادگان وارد شدند. پرچمها همه در چوبها محکم و کلفت پیچیده شده و در رنگهای متفاوت سفید و صورتی، سبز و آبی. پشت سرشان دو نفر با دسته هایی از پیشانی بند های یا حسین یا ابوالفضل، یا ابا صالح المهدی به سمت جمع نیروها آمدند.

چند نفری جلو رفتند و پرچم ها را گرفتند و میان دیگران قسمت کردند. پیشانی بندها یکی یکی میان دستها چرخید و هر کسی یکی را برداشت و به شوخی چیزی گفت. رضا که پیشانی بند یا ابوالفضل نصیبتش شده بود گفت: «ای بابا نگاه کن عجب قسمتی قراره این بدن! مثل اینکه قراره تکه تکه بشه. دست و پا و سر و چشم. باشه قربونت آقا جون» پیشانی بند را بوسید و به سعید داد و سعید آن را بست. محمد عسکری پشت سر سعید ایستاد و پیشانی بند او را بست، محمدتقی پشت سر محمد ایستاد. چیزی نگذشت که همه به یک ستون و هر کسی پیشانی بند نفر جلویی را می بست.

دیدن این لحظات بهترین ساعات رقم خورده عمر محمدحسین می نمود. فکر

کرد برود یکی از پیشانی بندها را بگیرد و خودش نفر آخری باشد که پیشانی بند رفیقش را می‌بندند. به راه افتاد. پشت سر آخرین نفر ایستاد و پیشانی بندش را بست، دستی جلو آمد و پیشانی بند محمدحسین را محکم تر از بقیه بست رضا بود، با لبخندی نمکین بر چهره.

صدای سرودی در محوطه پادگان چنگ انداخت و با نوای حماسی آهنگران قاطی شد. همه سر چرخاندند تویوتای لندکروز کرم رنگی که دو بلند گوی بزرگ روی سقف داشت وارد شد، میان محوطه خاکی چرخی زد و گردی غلیظ از رد لاستیکها به اطراف پراکند.

کنار اتاقک توزیع لباس خلوت شده بود. محمد حسین رو به اتاقک جلو رفت. نگاهی به صورت حاجی انداخت. حاجی مشغول جمع کردن بود، با دیدن سایه محمدحسین دلخور نگاه کرد و گفت: «باز که تو اومدی بچه! به خدا مخم رو خوردی جوون. چی چی بگم از دست تو. تو که از عراقیا بدتری.»

محمدحسین نگاه حق به جانبی کرد و گفت: «ببین حاجی خب تو بگو آخه با این قیافه می شه رفت جبهه یا نمی دونم رزم؟ هان! خب نمی شه دیگه. بی زحمت یه لوک^۱ نگاه کن ببین هیچی اندازه من نداری؟»

مرد سرش را از پنجره بیرون آورد. خواست چیزی بگوید با دیدن قیافه کوچک محمدحسین در میان آن لباس‌هالبخندی زد و سری تکان داد. نگاهی به دور تا دور اتاقک انداخت نجواکنان گفت: «آخه اندازه تو از کجا بیارم؟ هی

^۱ - یک لحظه

می‌گم این بچه‌ها رو نفرستین کو گوش شنوا؟! می‌گن اینا خودشون از همه راغبترند. دیگه نمی‌دونن ما چه بدبختی داریم.»

از میان گونی‌های انباشته شده بر هم لباس کهنهٔ رنگ و روغن مالی و سیاه شده‌ای بیرون کشید و گفت: «بین بابا این مونده، فقط همین، کثیف و روغنی.» محمدحسین نگاهی به لباس گره خورده در هم انداخت. ریز ریز خندید و آرام گفت: «بده حاجی طوری نیست، می‌شورمشون.»

لباس‌ها را گرفت و با سرعت به طرف تانکر آب دوید. مستی پودر لباسشویی از کنار تانکر برداشت محکم به لباسها چنگ زد. از میان دستانش آبهای چرک و کثیف، آبی سیاه رنگ و روغنی تا زیر تانکر کشیده می‌شد. محمدحسین بی توجه به متلک‌های مزاح گونه دیگران محکم به لباسها چنگ می‌زد. محمد از دور دستی تکان داد و گفت: «خسته نباشی رزمنده.»

رضا آرام کنارش ایستاد. نگاهی به صورت مصممش انداخت و گفت: «لبخند بزن رزمنده» سرش را با دو دست بالا آورد و ادامه داد «لبخند گل قشنگه.» محمد حسین هم چنان چنگ بر لباسهای روغنی می‌کشید. چند بار شستن و چنگ زدن اثری از رنگ و روغن بر لباس باقی نگذاشت. لباس‌ها را محکم فشرد. چک چک آبهای مانده از لباسهای خاکی رنگ بی رمق بر زمین ریخت. چند بار به شدت تکان داد و به نسیم وزان پادگان سپرد. لباسها، نیمه خشک بود که پوشید و سوار ماشین شد. خنکی هوا به همراه خیسی لباس، تنش را مور مور کرد، اما لبخندی از روی رضایت بر لبانش نقش بسته بود.

ص:

طنین فریاد برادر ترکی، محمدحسین را به خود آورد: «تفنگت رو بالا بگیر جوون. این جووری که نمی‌تونی بزنی به هدف. می‌زنی تو پایه سیبل. نگاه کن اینجووری.»

سرش را بالا آورد کلاش روی دستش سنگینی می‌کرد سری تکان داد.
- «چشم.»

- «همه آماده.. هدف... زاویه دید نوک مگسک شلیک یا حسین. آفرین زدی به هدف. سمت چیه پسرم؟»

- «محمدحسین، محمدحسین ذوالفقاری.»

- «چند سالته؟»

- «دوازده نه پانزده سال آقا.»

- «حتماً پانزده سال؟»

- «شناسنامه بدم خدمتتون؟»

- «نمی‌خواد. قبول دارم. البته برا پونزده سالگی یه ذره کوچیکی ولی عیب نداره، ما از این عجائب زیاد دیدیم. برا امروز خوب نشونه گرفتی.»

- «کی می‌ریم خط برادر؟»

- «به این زودی؟»

- «زود؟ می‌دونین چند هفته ست اینجائیم؟»

-«عجله نکن خطم می ری! راستی کلاس چندمی؟»

-«کلاس؟ واسه چی می خواین برادر؟»

-«ببین جوون می خواهی بری جبهه خوب. آموزش می بینی خوبتر اما...»

-«اما چی برادر؟»

-«هان! ما علاوه بر جنگیدن یه وظیفه دیگه هم داریم اونم اینه که از دیگرون

عقب نمونیم. تو وظیفه ات درس خوننده درسته؟»

-«نه برادر وظیفه همه ما جنگیدنه.»

برادر ترکی نگاه معناداری به محمدحسین انداخت و گفت: «خب این که

درسته. اما حتماً می دونی درس خوندن هم یه جور جنگیدنه. به هر حال یادت

باشه از دیگرون عقب نمونی.»

به راه افتاد، چند قدمی جلو رفت، ایستاد. آهسته سر بر گرداند و گفت: «اگر

درس نخونی دیگرون فکر می کنن تو از درس خوندن فرار کردی می خواهی

بری جبهه، این یعنی بهونه دست دشمن دادن. ما نباید به هیچ دشمنی فرصت

بهونه گیری بدهیم. می دونی برای یه رزمنده اون چه معنا داره رضای خداست

نه برا دل کار کردن؟!»

محمدحسین دلخور، مزه شیرین تشویق های برادر ترکی از مذاق جاننش رخت

بر بست، به فکر فرو رفت، سرش را پایین انداخت و به طرف یحیی به راه

افتاد. دستش را تکیه گاه کرد و گوشه ای نشست. نوای قرآن فضای سرد پادگان

شهید رجایی شهر کرد را می-شکست. باران چهره خاک را پاییزی کرده بود.

باد پاییزی کوهستان ، سرمای سوزاننده ای داشت.

فرمانده پادگان رو به برادر ترکی کرد و گفت: «این باد عجب سوزی داره. به نظر می یاد زمستون سختی داشته باشیم.»

دسته دسته جوانان، نیروهای آموزشی در رفت و آمد بودند، دست به هم می- مالیدند و برای فرار از سرمای گزنده کوهستان به آفتاب کم رمق پاییزی پناه می بردند.

محمد رو به یحیی سیفی پرسید: «قلبت دوباره درد گرفته؟ می خوای برم به دکتری چیزی بگم؟»

- «نه بابا این کارهمیگیشه. عین موتور دیزلی می مونه یه گاز حالا می ده یکی صد سال دیگه.»

- «این جوری کار دست خودت می دی ها. نمی خوای بری دکتر ، نمی خوای لاقل به یه کسی بگم؟»

به رنگ پریده یحیی خیره شد. اگر کسی از او می پرسید چرا یحیی دردش را مخفی می کند می توانست به جرأت بگوید عشق به جبهه، اصلاً همین عشق بود که دامن گیر خودش شد و او را از مادر جدا کرد و به اینجا کشاند. هوای سردی که برای بچه های کویرنشین یزد نامأنوس بود، بدنهایشان را سست و کرخت می کرد. یحیی دستی بر سینه گذاشت و به راه افتاد و نگاه بهت زده محمدحسین را ممتد و بی فاصله، به سمت نمازخانه پادگان به دنبال کشاند. پیکرهایی که در زیر نور کم رنگ خورشید پایان روز پادگان شهید رجایی آرام

گرفته بودند صاف شدند. محمدحسین فاصله را کم کرد و راه خود را کج نمود، به جمع نشسته نزدیک شد، سلام داد. حسین پور محمودآبادی به صورت نشسته در حیرت محمدحسین خیره شد و پرسید: «چیه تو فکری محمدحسین؟»

- «چی کار کنم؟ فکر نکنم چی کار کنم؟»

- «تو فکر چی چی هستی که اگر فکر نکنی چه کار کنی؟»

محمدحسین لبخندی زد نگاه معناداری کرد و به راه خود ادامه داد. حسین که مبهوت و حیران راست نشسته بود توانست سایه‌او را ببیند که با سرعت به طرف یحیی حرکت می‌کند.

حاجی رمزون دو قوطی کنسرو و دو قرص نان به محمدحسین داد، خنده ای کرد، دستی به ته ریش زبرش کشید و به قامت خمیده یحیی و نگرانی مواج در چشمان محمدحسین چشم دوخت. قوطی کنسرو زیر نور کم رمق خورشید برق می‌زد. یحیی روی خاک نشسته بود و گریه می‌کرد. محمدحسین دستی بر شانه یحیی گذاشت و پرسید: «اگه حالت خوب نیست بریم دکتر.»

چشمان نشسته در اشک یحیی به قامت محمدحسین خیره شد، سرش را پایین انداخت: «ناراحت نباش. من بیدی نیستم که با این باده‌ها بلرزم.»

- «ای ووی لابد منم مثل بچه‌ها گریه می‌کنم!»

یحیی نگاه از زمین گرفت، رو به آسمان کرد، ابرو در هم کشید و گفت: «باور کن گریه من به خاطر درد نیست، از دست خودم گریه می‌کنم. ببین همه»

اینها دارن آموزش می بینن، تلاش می کنن، می دَوَن همین مهدی رو ندیدی به خاطر آموزش جونش رو گذاشت. چرا؟ چون تکلیف بود. اما من چی؟ او مدم اینجا از دست این قلب فکسنی نمی تونم بدوم بشینم، بلند شم. نون بیت المال می خورم اما ...»

محمدحسین حرفش را قطع کرد و با تعجب پرسید: «اما چی مؤمن؟ تو که از همه بیشتر می دوی، بیشتر تلاش می کنی، دیگه می خواستی چیکار کنی که نکردی؟»

آفتاب آخرین روزهای مهر ماه کم کم رنگ می باخت و بر صفحه افق نقش خونرنگ می کاشت. گوشه ای نشست. حسین دستی روی شانه محمدحسین زد و گفت: «چته؟ محمدحسین ذوالفقاری، رزمنده دلیر لشکر اسلام.»

- «نگران یحیام. با این قلب مریض، نه می ذاره کسی بفهمه، نه دکتر می ره.» حسین به چهره نگران محمد چشم دوخت، دستی بر شانه اش گذاشت، سرش را بالا آورد به چشمانش خیره شد: «نگرونی نداره. خودمون کمکش می کنیم تا دوره تموم بشه. فعلاً که پُرش رفته کمش مونده. اگه به حاج رضا یا برادر ترکی بگی می فرستندش بره شورک. تو که نمی خواهی این طور بشه. هان؟»
- «معلومه که نه!»

- «هان بارک الله این شد. بریم. بریم که مردم از سرما.»
شب بر همه جا سایه گسترده بود. همه از سوز سرما به اتاقها پناه برده بودند. همه پادگان در خاموشی ظلمانی به سر می برد، ناگهان صدای گلوله و انفجار

تمام پادگان را فرا گرفت. گاز اشک آور چشم‌ها را می‌سوزاند و عطسه‌های پی در پی، همه را به محوطه باز کشاند، سرفه بود و عطسه و اشک و آه و ناله.

«همه برای رزم شبانه آماده، بدو، به ستون یک حرکت. زودتر برادر را به طرف کوه زودتر یا الله زودتر.»

حسن خواب آلود، در حالی که سرفه می‌کرد و آب از بینی و چشمانش جاری بود گفت: «ای بابا این یک ماه کم بود این امشب رو می‌داشتین کپه مرگمون رو بذاریم. آخه خیر سرمون فردا اعزام می‌شیم.»

برادر ترکی بلندتر از قبل فریاد زد: «اگه حالا نتونین آماده بشین پس کی می‌تونین؟ فکر کردین جبهه ام مثل اینجاست؟ بذارین یکی دو روز برین اون وقت می‌فهمین همین رزم شبانه چه لطفی بوده.»

تیراندازی شروع شد، فشنگ‌های مشقی، سرو صداکنان پادگان را پر کرده بود، همه به یک ستون آماده دویدن شدند. یک ماه آموزش به همه آموخته بود در کمترین زمان ممکن به ستون یک و به طرف هدف آماده شوند.

آقای مصطفوی مربی تاکتیک اخمو و بد اخلاق، با لهجه شیرین اصفهانی فریاد می‌کشید. انتظاری در حالی که سر را تکان می‌داد گفت: «ای بابا این حاجی اخمو مگه دست بر می‌داره، من که حاضرم روزی صد بار جناب اعزرائیل را زیارت کنم اما یه بار این حاجی رو نبینم خدا قسمت نکنه.»

آقای مصطفوی فریاد می‌زد و می‌دوید: «از این طرف، پس چرا وایسادهین؟ دبدو برادر.»

یک ساعت دویدن میان دشت و کوه خواب از چشم همه پرانده بود. لاستیکهای روی هم تلنبار شده با انفجار تی ان تی به آسمان پرتاب شد صداها در هم گره خورد و تیراندازی در فضای ظلمانی کوهستان شروع شد. صدایی از پشت سر آمد، آخ. کسی آرام روی زمین افتاد. همه بهدنبال فتح کمین ها بودند. انفجار تی ان تی فرصتی بود برای تمرین خیزها و تاکتیکهای نظامی و هر آنچه در یک ماه به صورت تئوری و عملی آموخته بودند. نوجوان در حالیکه به سمت کمین ها می دوید فریاد زد: «دِ یالله بچه ها، تا کمینا رانگیریم از استراحت خبری نیست بدوین، زودتر.»

محمدحسین فریاد زد: «یحیی حالت خوبه؟»

یحیی هس هس کنان فریاد کشید «من خوبم تو بدو.»

عرق از سر و روی همه سرازیر بود. ضرب آهنگ قدم ها که به سرعت می دویدند، محمدحسین را بر آن داشت که خود را به یحیی برساند. نفس زنان اسلحه یحیی را گرفت: «بده من بیارم. سنگینه، اذیت می شی.»

یحیی به خنده گفت: «نه بابا این قدرم پخمه نیستم» و رو به آسمان گفت: «اوستا کریم شکر ت. این قلب مال تو، می خواهی بکشیش بیرون بکش، می خواهی خَفَش کنی، بکن، خواستی هر کاریش کنی مختاری. من فقط امونتدارم. به خودت قسم خسته شدم از دست این امونت. هر جا می خونمش راه نمی یاد. می گم بکن، نمی کنه. می گم کمک کن. نمی کنه. آخه این قلبه به من دادی؟ اینکه جگر زلیخای در بدره، شده رشته رشته، می خواد بزنه، نفس

بکشه دادش در می یاد.»

محمدحسین دستی بر پیشانی کشید و عرق سرد را پاک کرد. قدمی به جلو برداشت و گفت: «چته یحیی هی غر می زنی؟»

- «غر چیه؟ دارم با اوستا کریم حال می کنم غلط بکنم با رفیق باصفایی مثل اوستا کریم غر بزنام.»

- «هر کار می کنی مواظب خودت باش.»

یحیی در تاریکی شانۀ اش را فشرد و رد شد. صدای مهیب انفجار فضا را شکافت، پژواکش به کوه باز خورد و در دشت پیچید. صدای آقای مصطفوی می آمد: «همه بخوابین، خیز پنج ثانیه» و رگبار فضا را درید.

لحظه ای سکوت. برادر ترکی روبروی جمع ایستاد و فریاد زد: «کی بود لوله تفنگشا گرفته بود رو به بچه ها هان؟» و با تحکم فریاد زد: «مگه نگفته بودم توهیچ حالتی لوله تفنگ نباد رو به بچه ها باشه حتی اگه فشنگا مشقی باشه.» یحیی آرام و زمزمه گونه گفت: «ای داد بر من دیدی چی شد؟»

ترکی فریاد گونه پرسید: «کی بود؟ خودش یه قدم بیاد جلو.»

محمدحسین اسلحه را محکم در دست فشرد. نفس در سینه حبس کرد و جلو آمد: آقا ما بودیم. برادر ترکی با تعجب نگاه کرد. نور چراغ توپوتا فضا را روشن کرده بود: خوب، انتظاری، جوان، روان بخش و حسین شما هم بیان جلو.

- «ا حاجی ما دیگه چرا؟»

دستها را بر هم مالید و گفت: «فکر می کنید ما ندیدیم هان؟ آخه اخوی اگه قرار باشه حواس ما جمع نباشه که مربی آموزش نمی شیم.»

جوان التماس گونه گفت: «حاجی خدا پدر تا بیمارزه یه امشب رو بی خیال شو.»

-«گفتم زودتر! فی الحال از پدر من مایه نذار هنوز در خدمت خلق الله هستند. زودتر پوتیناتون رو درآرین. بنداشون را به هم گره بزنین بندازین وسط و انت. زودتر یا علی.»

آسمان ابری میل بارشی دوباره داشت. نم نم باران به رگیاری تند تبدیل شد زمین از گل و لای پر بود سوز سردی بر بدنهای خیس و نمور می پیچید و سرمای پاییزی را به تن ها می کشاند. پوتینها را درآوردند و راه افتادند. سنگ ریزه ها یکی یکی بر پاهایشان می نشست. چهره خاتون در نظر محمدحسین مجسم شد. با خود اندیشید «وای اگه خاتون بفهمه حتماً دق می کنه.»

لبخندی زد صدای حاجی می آمد «سریع، بدو برادر، سریعتر.»

همه می دویدند، کسی ناگهان بر زمین افتاد و روی گل و لای غلتید. ستون که به دنبال هم می دویدند، به روی همدیگر افتادند.

از کوه سرازیر شدند و به پادگان نزدیک شدند. تویوتای کرم رنگ، کنار جاده قد بر افراشته بود، در زیر نور چراغهایش پوتینها به صف و مرتب جا گرفته بودند. بچه ها در سوز سرمای شبانگاهی باز گشته بودند. صدای برادر ترکی بلند شد: «برادرا پوتیناتون رو پیدا کنین و سریع بپوشین.»

باران تندتر از قبل می بارید. محمدحسین با لباس هایی خیس، پوتین به پا

کرد و در خود مچاله و با چشم هایی نگران به دنبال یحیی می گشت. لایه
ای از باران بر سر و تنش نشسته بود، نفسش را بیرون داد و بلند صدا زد:
یحیی کجایی؟

و زمزمه گونه گفت: «ای داد بر من غافل شدم از یحیی.»
کسی آرام گفت: «من اینجا تو به فکر پاهای زخم و زار و زیلی خودت باش
اخوی. اینگاری اوضاع من رو به راه تره.»
لبخند بر لبانشان نشست .

- «اینم از خیرخواهی، اینم جواب خوبی!» حسین بود دستی بر شانه
محمدحسین زد و گذشت. محمدحسین خندید. پاهایش گرم شد سوزشی
میان پای راستش نشست، لنگان لنگان به راه افتاد. رو به یحیی گفت: «راستش
من وقتی تی ان تی منفجر شد زهرام آب شد گفتم خدا به داد یحیی برسه.»
هر دو خندیدند و به طرف اردوگاه به راه افتادند. صدای آقای مصطفوی می
آمد که مثل همیشه بعد از رزم شبانه با نگاه مهربانش فریاد می زد. «گردان
معتادان چایی حمله به سوی قوری.»

نگاه حاجی مصطفوی و لبخند نشسته بر لبانش همه اخمها و بدخلقی ها را از
یاد برد. یحیی جلو آمد، دست بر شانه محمدحسین کشید و گفت: «خیلی با
معرفتی محمد حسین، خیلی.»

محمدحسین نگاهی به رنگ پریده یحیی انداخت. سر به زیر انداخت.
لبخندی زد و گفت: «بفرمایید همه لذت چایی به گرماشه.»

ض:

- «قربون خدا برم، می بینی محمدحسین، اینقدر بدو، اینقدر بشین، اینقدر آموزش ببین، اینقدر بی خوابی بکش، اینقدر میون سنگا بدو تا پاهات بشه مثل جیگر زلیخا. حالا می بینی چطور کله پامون کردن. نمی شه. نمی بریم. کوچیکین، جا نداریم. اصلاً شما رو نمی خوایم! باید کی رو ببینیم! حالا با چه رویی برگردیم؟ دلمون خوش بود می تونیم یه کاری بکنیم. من که روم نمی شه برگردم شورک شما رو نمی دونم...»

کسی از انتهای جمع بلند گفت: «شما تو جبهه چی کار می خواین بکنین؟ خب هر کار می خواین بکنین پشت جبهه، تو مدرسه، تو بسیج، تو خونه هاتون بکنین اینکه این قدر غر زدن نداره برادر من.»

یحیی سیفی با عصبانیت به طرف صاحب صدا چرخید: «می شه شما بی زحمت نگران ما نباشی!» رضا جلو آمد و با لهجه شیرین اصفهانی گفت: «حالا اینقدر ناراحتی نداره که والله به خدا این جنگ حالا حالاها تموم شدنی نیست. بذارین واسه یه زمون دیگه. بذارین یه مقدار بگذره، اون وقت بباین.»

همان صدا دوباره گفت: «راست می گه بذارین یه قدر بزرگ بشین سرتون بیاد تو حساب، بعد.» یحیی این بار با عصبانیت بیشتری به صاحب صدا نگاهی انداخت و گفت:

«ببین اخوی شما نگران ما نباش ما خودمون می دونیم چی کار کنیم.»

صاحب صدا دوباره و این بار به شوخی گفت: «اا. نگاه کن شما رو نمی برن دق دلتون رو تو جون ما خالی می کنین؟»

محمدحسین بر روی خاکهای سرد پادگان نشست، با انگشت خاکهای روی زمین را شکل داد. یک بار نوشت مرگ بر صدام بار دیگر مرگ بر آمریکا دست آخر هم نوشت لعنت بر دل سیاه شیطون.

حاج اکبر فتوحی از اتاق فرماندهی خارج شد رو به محمدحسین، سیفی و انتظاری و چند نفر دیگر کرد و گفت: «شما نه! شما باید برگردید. آخه چقدر بهتون بگم نه. برگردید میید اونجا هم یه جور جبهه ست. خدا به سر شاهده اونجا هم می شه با دشمن جنگید. فرقی نداره همه کشور ما یکپارچه جبهه ست.» حاج اکبر می گفت اما گوشهای محمدحسین نمی شنید. سیلاب اشک از چشمانش سرازیر شده بود و بی امان بر گونه ها می چکید. بی اختیار ایستاد.

حاج اکبر نگاهی به سرتاپایش انداخت. چفیه سفید راه راه بر گردن، انگشتر عقیق به دست، پیشانی بند یا اباعبدالله الحسین بر پیشانی، خنده اش گرفت. سرش را پایین انداخت و گفت: «چیه اخوی خودت رو مثل علم درست کردی؟» محمدحسین راه بر حاج اکبر بست: «یعنی نه حاجی؟»

حاج اکبر به راه افتاد: «مگه چند بار یک حرف رو تکرار می کنن. گفتم نه یعنی نه. شماها از خونواده هاتون رضایت نامه ندارید، سن و سالتون هم کمه، آخه چطوری بگم ببین ذوالفقاری برادرتم جبهه ست. تا فردا هم گریه کنی نمی شه نمی شه نمی شه. برو درست را بخون می شه جبهه. همه که نباد بیان

خط. پس کی باید پشت جبهه رو نگه داره؟ هان؟ کی باید زمینۀ اومدن و استفاده بردن جوونای دیگه رو ایجاد کنه؟»

محمدحسین سر به زیر انداخت. کنار تویوتا ایستاد و به رد قدمهای حاج اکبر خیره شد با مشت به کاپوت تویوتا زد و گفت: «باشه حاجی باشه. می گی نرو، نمی رم، اما روز قیامت شکایتت رو به حضرت زهرا(سلام الله علیها) می کنم حاضری جواب بدی؟ باشه من نمی آم.»

نام مقدس حضرت زهرا سلام الله علیها تن حاج اکبر را لرزاند. قدمهایش سست شد، گوشه ای ایستاد، قیافه محمدحسین، انتظاری، یحیی سیفی را از نظر گذراند قلبش فشرده شد. چطور بگوید آمدن به منطقه برای شما خیلی ... افکارش را سامان داد می دانست جبهه حد مرز و سن را برداشته، احساس می کرد لبانش می لرزد. چیزی زمزمه گونه از میان دو لبش خارج شد: «باشه بیائین، اما به یک شرط.»

هر سه جلو دویدند: چه شرطی حاجی؟ هر چی بگین قبول.

- «هر جا که گفتم باید برین. گفتم بنه تدارکات باید بگین»

هر سه با هم یک صدا جواب دادند: چشم.

«ببین محمدحسین هر جا که گفتم باید بری چون از همه کوچیکتری.»

همه خوشحال سوار شدند و محمدحسین خوشحال تر. نگاهی به یحیی انداخت، خنده از لبان یحیی محو نمی شد.

- «الحمد و لله. نمی دونی چه حالی داشتیم. آخه با چه رویی بر می گشتیم هان؟

محمدحسین می ریم اما می دونم دیگه بر نمی گردیم.»

نگاهی به صورت نشسته در ابهام یحیی انداخت. چیزی در نگاه یحیی می جوشید که برایش غریب و مرموز می نمود احساسی که به سختی می توانست باورش کند. بانگ صلوات برخاست و راننده غرولندکنان جلو آمد: «آقایون مواظب باشین، این ابوقراضه امونت مردمه دست ما.»

کسی از انتهای اتوبوسی گفت: برای سلامتی رزمندگان بسیار کوچک لشکر اسلام همگی ... حرفش را قطع کرد عده ای به هوای صلوات با فریاد صلوات فرستادند و او میان صلوات جمع گفت: «اجماعاً به دکتر مراجعه کنید. غریو خنده و صدای صلوات درهم آمیخت و فضای اتوبوس را در بر گرفت. یحیی روی صندلی کنار شیشه نشسته بود و نگاهش بیرون را می کاوید. دشت در دشت از باران نمناک شده بود. عرق دانه دانه بر پیشانی اش نشست و صورتش به وضوح رنگی پریده داشت.

دست محمدحسین بر پیشانی یحیی کشیده شد: «ببینم آقا یحیی حالت خوبه؟ نکنه خدایی نکرده مریض شدی هان؟» یحیی به چشمان نگران محمدحسین خیره شد: «بی زحمت یه قدروک^۱ آب.»

حسین پور محمودآبادی که از بقیه بزرگتر به نظر می رسید کنار یحیی نشست و پرسید: «چته؟ حالت بد شد؟ قلبت درد می کنه یحیی؟ محمدحسین بی زحمت برو یه لیوان آب بیار. یحیی تو هم یه کم بخواب.»

^۱ یه مقدار

- «ای بابا چیزیم نیست، دستی دستی مریضم کنید.» سرش را به صندلی تکیه داد و نگاهش را به نگاه محمدحسین دوخت.

محمد از جلوی اتوبوس صدا زد: «یه مفقود داریم، حسین پور محمودآبادی. کجا رفتی؟ نیومده مفقود شدی به سلامتی.»

- «نه عزیزم نه تو از این شانس ها داری نه ما. فعلاً هم در بست در خدمتیم. او امر؟»

چند نفر انتهای ماشین خاطره تعریف می کردند، بیان خاطره بود و شلیک خنده.

جاده پر بود از پیچ و خم های بسیار که اتوبوس را بی مهابا در میان می کشید راننده نگاهی در آینه انداخت و با صدای بلند گفت: «آقایون بنشینین سرجاتون اتوبوسو گذاشتین رو سرتون. به خودتون رحم نمی کنید، به این ابو قراضه رحم کنید.»

مهدی با صدای بلند گفت: «ای بابا اخوی به این اتول توهین نکن که بدش می یاد.»

راننده که کلافه شده بود سر برگرداند و به مهدی خیره شد: «اگه این اتول نبود جنابعالی با چی چی می رفتید جنگ؟»

حسین جلو رفت و گفت: «ناراحت نشو حاجی جون می خواست مزاح کنه قصد جسارت نداشت.» مشتی نخود و کشمش از جیب درآورد و جلوی ماشین گذاشت: بفرما اخوی قابل شمارو نداره. می دونم خیلی خسته شدید. اینا

جوونن قصد آزار و اذیت ندارن. کنارش نشست و گفت: چایی بدم خدمتتون حاجی جون.

راننده که گویی کسی برای درد و دل پیدا کرده بود، دستی بر فرمان کوبید، لیوان چای را از دست حسین گرفت و گفت: «همین دیروز برگشتم، یه ماهه تو این جاده می تازم. می دونم خوب البت که جوونن اما نمی دونم آخه چی چی اونجا هست که اینگاری دارن می رن عروسی. همین دیروز صندلی های ماشین روکار گذاشتم بعد عملیات زخمی زیاده. آدم دلش آتیش می گیره، آخه این بچه ها دارن می رن جلو تو پ و تانک، می گن و می خندند؟!»

حسین نگاهی به رنگ پریده راننده انداخت و آهسته گفت: پس حضرت آقا می ترسن!! شمرده و بلندتر گفت: «ای بابا حاجی خدا باید نگه دار باشه مرگ که همه جا هست. این آقا رضا را می بینی مثل شاخ شمشاد، فکر می کنی چند بار رفته منطقه؟ یه ترکش ریز هم نخورده.» رضا را صدا زد و به انتهای اتوبوس چشم دوخت.

راننده با تعجب به صورت نشسته در خنده حسین نگریست. موی پشت لبش و محاسن کم پشت، ردی از نوجوانی بر چهره اش کاشته بود. سرش را پایین انداخت. دلش می خواست حرف بزند و بگوید من فقط برای خودم نمی ترسم، برای شما نگرانم، اما نگفت حرفش را خورد و گفت: «والله چی بگم؟»

حسین بلند و شمرده گفت: «برای سلامتی راننده باصفای ماشین رزمندگان اجماعاً صلوات.» بانگ صلوات سراسر اتوبوس را پر کرد. هنوز صلوات تمام

نشده بود که اتوبوس با تکانی شدید ایستاد، رضا جلو آمد و پرسید: «چی شده جناب؟»

راننده با رنگی پریده نگاهی بیرون انداخت: «قوز بالا قوزه، افتادیم تو گودال. از بس این جاده را کوبیدن شده مثل جیگر زلیخا. ای لعنت بر پدرت صدام. این گودال دیگه کجا بود؟»

حسین نگاهی به رضا انداخت و رو به راننده گفت: «نگرون نباش جناب، درستش می‌کنیم. برادرا همگی یه هل حسابی مهمون داداش. بسم الله.» همگی پیاده شدند.

-«هان یا علی یک دو سه.»

هنوز عدد سه تمام نشده بود که صدایی سراسر دشت را پر کرد. راننده نگران چراغها را خاموش کرد و فریاد کشید: «برید کنار جاده بخوابین، هواپیماهای عراقی. لامذهب ها مثل سگ بو می‌کشن نه شب می‌شناسن نه روز.»

نفسها در سینه حبس شد، زمین سرد و خیس و باران خورده، بدنها را مور مور می‌کرد. صدای فانتوم‌هایی که در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند نزدیکتر می‌شد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که رضا برخاست. یا علی گفت و با صدای بلند فریاد زد: «یا علی جناب یه گاز حسابی، اخویون یه هل حسابی.»

همه با صدای رضا روحیه گرفته و به طرف ماشین دویدند، ماشین تکان شدیدی خورد، آب گل آلود صورتها را نقاشی کرد، با خوشحالی سوار شدند. راننده نگاه معناداری به قیافه‌های سر تا پا گلی‌شان انداخت، پارچه دستش را محکم روی

فرمان کوبید و گفت: «ای داد بر من حالا با این بدنهای گل مالی نرین رو
صندلی.»

رضا خنده کنان گفت: «نترس جناب خودم وا می دارم فردا حسابی این اتولو،
نه ببخشین سوپر دولوکس خوش قیافه تونا برق بندازن. تموم روکشا را بشورن،
حالا یه نم خنده، دلمون ترکید به خدا حاجی!» راننده به صورت مهتابی رضا
خیره شد. و گفت: «گل روی شما جوون مردا یه صلوات حسینی» و خودش
بلندتر از همه صلوات فرستاد.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

«دستهایم را بر صورت می کشم، به یاد صحبتهای آقای حسین پور محمود
آبادی می افتم و به ردچهره حاج رجب خیره می شوم. کاش می توانستم آن
روزها را همانگونه که بوده اند ترسیم کنم.»

ط:

دم به ساعت خمپاره منفجر می شد. عراق یک ریز خمپاره می ریخت. و گاهی از قبضه حاتم و قبضه حمدلله زارعی جوابی می گرفت.

صدای حاجی رضا دلاک می آمد، می دوید و فریاد می کشید. می گهای عراقی در هوا می چرخیدند رگبار و صدای تیربار یک لحظه قطع نمی شد. « سنگر بگیرین، اولین سنگر برین تو، بخواب رو زمین.»

میگ عراقی چرخ زنان در هوا ویراژ می دادند، فاصله شان به اندازه ای بود که می شد خلبان و کمکش را به راحتی دید. چرخ می زدند و آتش می ریختند. با اسلحه کلاش تیر اندازی می کرد، دستی محکم او را به زمین پرت کرد: «با توأم بچه! کجایی؟ مگه نمی بینی چه طوری رو محوطه ویراژ می رن و آتیش می ریزن؟ می خوای همین جا تیکه تیکه ات کنن؟ بخواب رو زمین.»

سرش را به زمین چسباند. مزه خاک توی گلویش پیچید. رگبار تیربار لحظه ای قطع نمی شد، چشمانش را بست صدایی درسرش پیچید " فقط برای رضای خدا شلیک کنید اگه برا نفس و خودخواهی باشه اون وقت به هدف نمی خوره". تیربار پدافندی بی امان شلیک می کردند . بلند شد. با شتاب دوید.

-«کجا بچه، نرو، بخواب رو زمین.»

اسلحه را به سمت آسمان گرفت و شلیک کرد، چرخید و گلوله ها سفیر کشان گذشتند.

- «رضا رو زدن.»

دیگر صدایی نمی شنید، صدای رضا در گوشش طنین انداخت: «فقط برای رضا خدا حالا فرق نمی کنه کی باشی یا کجا باشی.»
تک تیراندازها پراکنده، با رگبارهای ممتد و بی فاصله شلیک می کردند، هواپیمای عراقی چرخی زد و برگشت.

- «باز عراقیا یه ضربه خوردن اومدن دق دل خالی کنن.»

- «یا شایدم مثل سگ بو کشیدن. خبردار شدن بازم حمله ست.»

گله گله ی دشت پر شده بود از گودالهایی که محل اصابت راکت و خمپاره بود، تعدادی با بدنهای آغشته به خون آرمیده بودند.

رضا سر به سجده داشت وردی از خون تا پایین سنگر کشیده می شد، دستش گوشه ای بر زمین افتاده بود. دست قطع شده را برداشت، هنوز گرم بود، انگشتر عقیقش از وسط ترک خورده بود.

دلش می خواست فریاد بزند، بغض راه گلویش را بسته بود، هیچ صدایی نمی شنید. به یاد اولین دیدار افتاد، موقع توزیع لباس دستی بر شانه اش گذاشت: اگه شانس بیاری یه خمپاره می خوره اضافه اش قیچی می شه. نگاه محمدحسین به آسمان کشیده شد بوی خون، بوی باروت، بوی دود، بوی گوشت سوخته، بوی خدا، بوی حضور ملائکه. دست رابر سینه چسباند، فارغ از زمان و مکان رضا را می دید با حرفهای همیشگی.

«اگه آدم به تکلیفش عمل کنه درسته. فرق نمی کنه کجا باشه یا کی باشه.»

مدرسه باشه یا اینجا. مهم اینه که آدم هر جا هست به وظیفه اش عمل کنه.»
 - «ای بابا رضا تو که حرفای حاج رضا رو می زنی. آدم اینجا فقط باید به فکر جنگیدن باشه. وقت برای درس خوندن هست مگه امام نفرمودن جنگ باید در رأس همه امور باشه.»

«ببین برادر من جنگ باید در رأس امور باشه نه همهٔ امور. باید آدم به وظیفه اش عمل کنه در رأس تموم وظایف هم به جنگ بپردازه. اصلاً تو این همه وقت داری می خوای از این به بعد چه کار کنی هان؟»

- «آموزش، تخریب، شناسایی، تیراندازی، چه می دونم هر کاری بشه.»
 - «یه روز بالاخره جنگ تموم می شه اون روزم تو باید بتونی از کشور دفاع کنی. اون روز تخریب، شناسایی و تیراندازی یه چور دیگه ست باید بتونی کشورمونا سر پا نگه داری، با علم، با پشتکار با تخصص.»
 دستی بر شانه اش فشردو گفت: «البته اگه اون روز باشیم. حتی اگه ما هم نبودیم دعای خیرمون بدرقهٔ راه بقیه ست.»

- «ببینم رضا تو با حاجی رضا هم کلاسی، هم محله ای، فامیلی چیزی نیستی؟»

- «نه! چطور؟»

- «آخه حرفاتون مثل همه. اون یه چیزی می گه شما شرحش می دی. کجا رفتین تمرین کردین چی بگین؟»

- «می دونی چرا؟ چون هدف، حس، وظیفه یکیه. فرق نمی کنه دوست باشی،

هم کلاسی، هم شهری باشی یا اینکه اصلاً همدیگر رو نشناسی. اونور عالم باشی یا این ور عالم. دستی بر شانهٔ محمدحسین گذاشت: از ما گفتن بود. دیگه خود دانی.»

سر بر دست قطع شده گذاشت و گریست بی آنکه حضور دیگری را احساس کند. احساس سبکی می کرد، همه چیز، حتی خاکهای خون آلود در مقابل دیدگانش جان می گرفت. خسته بود. نشست. حاجی رضا دست رضا را گرفت، بوسید و کنار بدن قطعه قطعه اش گذاشت. صورتش رو به آسمان رفت. معلوم نبود می خواست اشکش جاری نشود یا روح رضارا تا عرش همراهی می کرد. خاک رامشت کرد. خاکهای تشنه ی جنوب بستر اشکها شد. اشکها آمدند اول گریه خفیف وناله و بعد فریاد وضجه. پیشانی بندیا ابوالفضل العباس بر صورت مهتابی رضا می درخشید.

ظ:

رو به قبله نشست. صفحه بیست کتاب ریاضی سال اول راهنمایی را باز کرد. با خودش زمزمه کرد. « مواظب باش از دیگران عقب نمونی محمد حسین. » احساس خوبی داشت احساسی لبریز از شوق و یقین. دوباره زمزمه کرد. « امروز باید درس بخونی. مهم نیست فردا باشی یا نباشی، مهم اینه که از وظیفه ات فاصله نگیری. » یاد رضا و حرفهایش با او همراه شده بود. « محمد حسین! دعا کن خدا قبولمون کنه، معلوم نیست فردا روز بتونیم به راحتی امروز به وظیفمون عمل کنیم. یه روز می رسه که نمی شه حرفای اینجارا برا کسی تعریف کرد. یه روز می رسه که تفکر شب عملیات تو خاکهای جنوب مستحیل می شه. خیلی هانمی فهمن حتی خیلی ها مسخره هم می کنن. دعا کن خدا قبولمون کنه. محمد حسین دعا کن. »

دور تا دور سنگر پر بود از دانش آموزانی که هر کدام کتابی در دست با هم صحبت می کردند. چهره سنگر به کلاسی دوستانه ای تبدیل شده بود و هر کس دوست و هم کلاسیش را آنجا می یافت. سر ساعت بچه های قد و نیم قد از موقعیت های متفاوت در کلاس درس جمع می شدند، چهره هایی که آثاری از گذر عمر نداشت. همه نوجوان، با پیشانی بندیا زهرا (سلام الله علیها) و یا حسین (علیه السلام). بعضی با تانکهای غنیمتی می آمدند، بعضی با نفر بر، بعضی با توپ و تا و خلاصه هر کس با هر چه می توانست.

برادر حسن وارد شد. دانشجوی خوش اخلاق و درسخوان دانشگاه صنعتی، دانشجوی ممتاز، کسی که از چند دانشگاه معتبر دنیا دعوتنامه دریافت کرده امامانده بود و برای میهنش می جنگید. همه به احترامش برخاستند. حاجی گوشه ای نشست با لبخند همیشگی و یک دنیا معرفت.

-خب بچه ها اشکال؟

-آقا این قسمت از شعر را معنی کنید.

-برادر می شه شکست نورا توضیح بدید.

-حاجی قربون مراست هر چی تانژانت و کوتانژانت ۴۵ درجه را حساب می کنم

یک نمی شه چیکار کنم؟ جور در نمی یاد!

محمدحسین نگاهی به حاجی انداخت. برادر حسن پرسید: « آقای ذوالفقاری

شما سؤالی نداری.»

-نه! فعلاً نه.

سر و صدای بچه ها فضای سنگر را تغییر داده بود. فضای مغمومی که بعد از بمباران بر تمامی سنگرها سایه انداخته بود، کاملاً تغییر کرده بود.

احساس شعفی ناخواسته بر جان محمدحسین نشست. احساس می کرد رضا از همیشه به او نزدیکتر است و حضورش ناب تر. برادر حسن دستی بر شانه

محمد گذاشت و گفت: «کجایی بسیجی ما را دریاب.»

ع:

سنگر، ظاهری آشفته داشت نیمه تاریک و خالی. فانوسی پت پت می کرد. چند قدم جلو آمد. فانوس را از میخ پایین آورد، فتیله اش را بالا کشید. یحیی گوشه‌ای در خود مچاله شده، سر به سجده گذاشته بود و می نالید، شانه‌هایش به شدت می لرزید.

نگاهی به یحیی انداخت، کنارش نشست نمی خواست خلوتش را به هم بزند. اما نگران حالش شده بود. می دانست چیزی در وجود او غلیان می کند که خواب و استراحت را از او ربوده. آرام شانه اش را فشرد. صدا زد: یحیی یحیی. یحیی سرش را بالا آورد. سنگر روشن تر از قبل می نمود، پرده ای نازک از اشک چشمانش را در بر گرفت صورت محمدحسین در قاب نگاهش نشست. به دیوار سنگر تکیه داد و سر به زانو گذاشت.

-«چته؟ این چند روزه خیلی تغییر کردی، تو خودتی، حرف نمی زنی. قلبت درد می کنه؟ تو رو خدا نگاه کن پای چشات گود افتاده. اگه هیچی نخوری از پا در می آی، ببینم نکنه معتکف شدی ما خبر نداریم.»

دست در جیب شلوار خاکی رنگش برد و مشتی آجیل کشمش، فندق و بادام درآورد، رو به یحیی گرفت و گفت: «بیا بگیر.»

یحیی مشت باز شده اش را به دو دست بست. «میل ندارم دست درد نکنه.»
-«ای بابا میل ندارم یعنی چه. بخواهی شهیدم بشی باید نیروی صعود تا عرش

رو داشته باشی. بگیر ببینم» ومشت پرش را میان دستان یحیی خالی کرد. طاقت نگاه کردن به چهره اش را نداشت. برخاست. احساس می کرد زمین زیر پایش می لرزد. لبش را گزید و گفت: «یه چیزی بگو یحیی.» یحیی خندید و گفت: «اگه بهت بگم من دهمین شهید شورک هستم تو چی می گی؟»

محمدحسین بلافاصله گفت: مبارک باشه حرفش را قطع کرد و ادامه داد: ای بابا اولاً شهادت... خواست بگوید نصیب ماها نمی شه از یحیی خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و گفت: «اولاً چایی می خوری برات بیارم، دوماً یه چیزی بخور، سوماً... فکری کرد و گفت حالا بعد سوماً را برات می گم. می رم یه کم چایی گیر بیارم، هان سوماً می رم چایی بیارم.» و با عجله از سنگر خارج شد. کوبش قلبش را احساس می کرد. چهره مهتابی یحیی بغض فرو خورده ای می نمود که بر گلوی محمدحسین چنگ می کشید. احساس عجیبی داشت. شهادت در این دیار قصه تاره ای نبود اما چرا حال یحیی چنگ بر دل بی-قرارش می کشید نمی دانست یا شاید می دانست این باور هزار باره را.

نوای دعای کمیل از سنگر حسینی به گوش می رسید، کسی با سوز دعا می خواند. به یاد حرم حضرت امیر افتاد. رو به قبله ، به آسمان خیره شد، نمی-دانست چقدر گذشت. سر به دیوار سنگر تکیه داد، آرام سر خورد و روی زمین نشست. در زوایای ذهنش بدنبال یحیی می گشت نمی خواست رفتن او را باور کند. با خود اندیشید. اینجا کجاست؟ من کیستم؟ معلق در فضا شده ام. دلش

گرفته بود گرفته تر از همیشه ، برگشت، از یحیی خبری نبود، به طرف حسینه به راه افتاد. حسینه پر بود از جوانانی که دو تا و سه تا دور هم جمع شده بودند و دعا می خواندند. اما یحیی نبود. برگشت.

صدای مداحی و نوای ضرب های دست بر سینه فضا را پر کرده بود. باد زوزه می کشید ویر تن سنگرهایی که از دل تپه ها سر بر آورده بودند می پیچید. شیار شهید ربیعی پر بود از جوانهایی که در دل تاریکی شب به دنبال گوشهٔ دنجی می گشتند تا شب جمعه را به فیض حضور وصل کنند.

حاج آقاهاشمی تسبیح به دست آرام و متفکر می آمد. حاج آقا را دوست داشت ، نگاهی محجوب داشت، اخلاص در کلامش موج می زد، لباس خاکی رنگ بسیجی و عمامه سفید به تنش برازنده می آمد. محمدحسین همیشه با تعجب به کارهای حاج آقا می اندیشید و از خود می پرسید: آخه فلسفهٔ کارهای حاج آقا چیست؟ حاج هاشمی به هر که می رسید تسبیحی تقدیم می کرد و همان جا طرف را مقید می کرد صلوات بفرستد معتقد بود صلوات گشایش هر کار است. بیشتر سکوت می کرد و گوش می داد. کمتر حرف می زد. وقتی صحبت می کرد دلها را با خود تا خدا سیر می داد، بهشت را گویی می دید و ترسیم می کرد. دیدن قامت حاج آقاهاشمی خاطرهٔ آن شب را در ذهنش زنده کرد.

شب جمعه روبروی جمع ایستاده بود و سخنرانی می کرد. چراغها خاموش شد. رو به قبله نشست. سرش را پایین انداخت. می نالید، از جهاد می گفت، از

حسین از شهادت. همه گریه می کردند. دو سه ساعتی که در تاریکی مطلق گذشت به نجوا گفت: هر کسی مثل من گنه کاره، ناخالصی داره بره. فقط اونایی که مثل آینه صافند و می دونن خدا از دستشون راضیه بمونن.

محمدحسین بر سر دو راهی مانده بود بماند یا برود. دلش می خواست بداند چه کسانی خوبند و خدا از دستشان راضی است. گوشه ای نشست. سکوت و تاریکی دست در هم انداخته بود و فضای حسینی را دگرگون می ساخت. کسی آرام کنار بچه هایی که مانده بودند نشست. دست بر صورتشان کشید و صلوات فرستاد و در سکوت و تاریکی از حسینی خارج شد.

اذان صبح که با سوز سرمای آذرماه به سنگرها سرک کشید، روشنی فانوسها را بدنبال داشت. همه با تعجب به چهرههایی نگاه می کردند که رنگی شده بود. بچه ها مانده بودند سکوت کنند یا بخندند. حاج آقا جلو آمد و گفت: خوب پس شما هستید که خیلی خوبید البته در خوبی شما شک نیست اما بندگان خدا، شما از کجا اینقدر خیالتون راحت؟ آقا امام سجاد با اون همه عظمت مناجات التائبین می خونه اون وقت شما ...

تازه همه فهمیده بودند چه کلاه گشادی سرشان رفته.»

بی اختیار خندید. حاج آقا روبرویش ایستاد. نگاهی به لبخند نشسته بر لبان محمدحسین انداخت و پرسید: خوبی اخوی.

محمدحسین بی اختیار صلواتی فرستاد، لبخند بر چهره حاج آقا نشست

«ببخشید حاج آقا! دنبال یحیی بودم. شما ندیدین کجا رفت؟»

حاج آقا دستی به شانه اش گذاشت آهی کشید و گفت: «نترس حالش از من و تو خیلی بهتره.»

به رد قدم‌های حاج آقا خیره شد، ساعت‌ها بدون وقفه قدم زد منطقه ده بیست [سی، چهل، پنجاه و کنار نیروهای حسینعلی ترکی و به صفحهٔ مخملی آسمان چشم دوخت. آسمان در نیمه‌های شب زیبا بود و لذت بخش تر شنیدن صدای استغاثه و دعایی بود که در گله گله دشت پیچیده بود. گاهی سفیر گلوله‌ای سینه شب را می‌شکافت و در دل خاک فرو می‌رفت. گوشه‌ای به نماز ایستاد.

ساعتها راه رفته بودو با خود اندیشیده بود سپیده آرام بر سنگرها سر می کشید منطقه ۴۰ شوش پر بود از نوای ندبه ی ندبه کنان که بر دشت طنین انداخته بود.

نگران بود نمی‌دانست چه کار کند. غلام کارگر غرولندکنان سلاحش را باز می‌کرد «داغون شده این فلک زده.»

نگاهی به چهرهٔ محمدحسین انداخت و گفت: «آخه تو چته هر وقت آدم می بیندت باید استغفار کنه از بس تو خودتی.»

محمدحسین آرام و بی صدا خندید.

«عجب بالاخره ماهم نمردیم و خندهٔ جنابعالی را دیدیم ببین یه بچه نیم وجبی همه مون را سر کار گذاشته.»

- کنار غلام نشست نگاهی به دستهای روغنی و سیاهش انداخت و گفت: «چه کار می کنی اوست غلام؟ تو این گیرودار، وقت گیر اوردی؟»
- «می گی چی کار کنم؟ امونت امت حزب اللهه، داده بجنگم، نداده بشینم نگاش کنم. خراب شده درستش می کنم، بد می کنم؟»
- «بد که نمی کنی هیچ. خیلی هم خوب کاری می کنی دستتم درد نکنه.»
- «حالا نگفتی چته؟ کشتیات غرق شده؟ چشمات که ورم کرده. راست و حسینی بگو دیشب نخوابیدی هان اصلاً چند شبه نخوابیدی؟»
- خندید و آرام خودش را کنار جعبه مهمات کشاند، آرنج روی جعبه گذاشت، چانه را به کف دست تکیه داد و به حرکات فرز و چالاک دستان غلام خیره شد. خمپاره هم چنان بی امان بر سینه دشت می نشست.
- «ای بر پدرت لعنت صدام می بینی باز شروع کردن.»
- «می بینم.» و به بیرون خیره شد. دلش به دنبال یحیی بود
- «باید برم.»
- «کجا اخوی؟ پشیمون شدی؟ نیومده داری می ری.»
- لبخندی بر لبان محمدحسین نشست. دستی بر شانه اش فشرد:
- «باید برم، حیفه عراقیا بی بهره بمونن. جواب گلوله راباچی می دن؟»
- «خُب معلومه باگلوله.»
- «هان باریک الله! منم دقیقاً می رم خدمتشون برسم باید برم سراغ حسین الان دست تنهاست ناسلامتی ماور دست تیر بار چی هستیم.»

از سنگر خارج شد. نگاهی به سنگر دیده بانی انداخت. سنگری ایستا بر قامت دشت که سقفش ربا الوار پوشانده بودند و دور تا دورش با کیسه‌های شن استتار شده بود. حسین چند سنگر آن طرف نشسته بود و با بی سیم حرف می‌زد.

- «یحیی یحیی حسین، یحیی جان فقط نگات به عرش نباشه یه کم خاکی هارا دید بزن بدبختا مگه دل ندارند» نگاهی به محمدحسین انداخت، خندید. خش خش بی سیم با صدای انفجار و آهنگی که از سنگر تبلیغات می‌آمد در هم آمیخته بود.

ناگهان انفجاری دیگر بر سینه دشت کاشته شد. گرد و غبار فضا را می‌درید و راه می‌گشود. برادر بابا گذاری از راه رسید و به چهره محمد حسین خیره شد. لبخندی زد و گذشت.

غ :

«مردیم از گشنگی، آخه یکی نیست بگه ننه مرده، نونت نبود آبت نبود، صدام کشتنت دیگه چی چی بود؟» دستی تند و تند قوطی‌های کنسرو را باز می‌کرد و در کنار هم روی سفره ساده سنگر می‌گذاشت. علیرضا غرولندکنان کنار سفره نشست و گفت: «می بینی تو رو به خدا، رفتیم یه سری زدیم اون طرف تو سنگرای عراقی برادری. همه چی بود از شیر مرغ تا جون آدمیزاد؛ نمی‌دونید تو سنگراشون چی چی که نبود از تیر و تفنگ و فشنگ و قشنگ و هر چی بگی. اومدیم این طرف، نیگا ترو به خدا سه تا قوطی کنسرو برای پنج نفر.» دستی رو به آسمان دراز کرد: «آخه اوستا کریم قربونت برم صبح تا حالا دويدیم فقط یه ذره برکت. چطور می شد سه تا قوطی می شده تا. رو به جمع کرد و گفت: هم چین بدم نیست ها. نه؟»

- «نگاه کن محمدحسین یه ذره رب گوجه بزن تنگش زیادتر بشه.»

مهدی برخاست، دستی بر گردن گذاشت و سرش را به دو طرف چرخاند، انگشتان دو دست را در هم فشرد و گفت: «ای بابا اینقدر نق نزن، ارواح خاک تموم رفته گونت.»

حسن گوشه ای نشست و به دست‌های فرزند کوچک محمدحسین چشم دوخت. گفت: «خُب پر بدم نمی‌گه این اخوی ما. منم مثل این جناب روده کوچیکم روده بزرگه رو خورد. از صبح دارم می‌دوم دیگه نه ندارم و نه قوت.»

علی رضا لبخندی زد و گفت: «چطوره حالا که دو تا شدید من و تو حسن جون یه اعلام استقلالکی بکنیم بریم تو ایالت اون ور سنگر اون گوشه و با دست به انتهای سنگر اشاره کرد اون گوشه، یه نقشه نظامی تاکتیکی مامانی برای این فلک زده های قحطی زده بکشیم، دو تا کنسرو رو دک کنیم بره توی این گنجه و با اشاره به شکم، نگاهی به حسن انداخت. نظرت چیه شریک؟» حسن پیاز درشتی را روی زمین گذاشت و با مشت محکم بر آن کوبید لایه های پیاز را پاره کرد، سرش را پایین انداخت و گفت: «من سگ کی باشم بخوام بگم چشم، مگه از عمرم سیر شدم.»

علی رضا دستی روی زانو کوبید و گفت: «سه پلشک ما را بگو هندونه زیر بغل کی می داریم یه آقا بله چی بدتر از خودم.»

محمدحسین قوطی های کنسرو باز شده را در بشقاب ریخت و با قاشق به هم زد. علیرضا شیشه ای را جلو کشید و گفت: «این چی چیه؟ یخچال و صندوق و پیشخون و پسخون نداریم که مایحتاج دندان گیری دستمون رسید و نتونستیم یه دفه دخلشو بیاریم واسه مبادا توش بذاریم. ببین این چی چیه یه ذره بزن تنگش، فکر کنم رب گوجه ست. بذار رو آتش چراغ یه ذره مزه بگیره.»

مهدی خنده ای کرد و گفت: «چی چیه؟ نکنه زهر مار باشه می دی بخوریم. بیا جلو مثل اینکه غذا آماده شده علی رضا!» نگاهی به غذا انداخت و گفت: «این دیگه چه معجونیه؟ هر چی رسیدیم ریختیم توش، چی چی شده این قوت لایموت.»

صدای یا الهی فضای سنگر را درید و مهمان نگاهها شد. پنج نفر به دنبال هم وارد شدند دو خبرنگار به اتفاق سه جوان که لباس خاکی رنگ بسیجی معصومیت هزار باره بر قامتشان کاشته بود.

-«مهمون ناخونده نمی خوانین؟»

حسن سر بالا آورد و گفت: «مهمون چیه بگو حبیب خدا بفرمائین تو.» نیم نگاهی به علیرضا انداخت و به شوخی گفت: «خیلیم غذا عالیه شریکم پیدا شد.» یکی از بسیجیها که عینک فرم مشکی بر چهره داشت و به نظر غریبه می- رسید لبخندی زد حال و احوالی کرد و گفت: «این آقایون برای تهیه خبر اومدن. خارجین. می خوان چند تایی سؤال بپرسن. مزاحم که نیستیم؟»

علی رضا سرفه ای کرد و گفت: «ای بابا چه مزاحمتی بفرمائید و زیر لب زمزمه کرد: ای بر ذات ناپاکت لعنت صدام.»

سکوت بود و تبادل نگاهها، دو خبرنگار نگاهی به قامت کوچک محمدحسین انداختند و پرسیدند what is your name? مترجم رو به محمدحسین کرد و گفت: می پرسن اسم شما چیه؟ محمدحسین لبه چفیه ای که به عنوان سفره کف سنگر پهن شده بود کنار زد و روی نانها کشید و گفت: اسمم محمدحسینه. محمدحسین ذوالفقاری.

خبرنگار دوباره پرسید: How old are you?

-می پرسن چند سالتونه؟

خواست بگوید پانزده سال اما نگفت. لب گزید و شمرده گفت: برای شما چه

فرقی می‌کنه چند ساله باشم، ده، دوازده، پونزده یا بیست سال. رو به مترجم گفت: خوب برای آقایون ترجمه کنید.

نگاهش بر خبرنگاران چرخید، ادامه داد: می‌خواهید از این سؤال به چه چیزی برسید؟ بذارید خیالتون راحت کنم شما می‌خواهید پرسید ما بچه‌ها چرا اومدیم جبهه؟ خودمون اومدیم یا به اجبار؟ یا چیزی تو این مایه‌ها مثل حرفهای همیشگی شون.

مترجم تند و تند ترجمه می‌کرد و به چهره محمدحسین چشم دوخته بود. دو خبرنگار نگاهی به هم انداختند و با سر تأیید کردند. حسن به جمع حاضر در سنگر تعارف کرد و گفت: بفرمائید ناقابله اما خوب همینه دیگه، بد موقع غذا خوردن جریمه اش همینه.

محمدحسین ادامه داد: و اما جواب آقایون؛ ببینید. نشسته بودیم تو خونه‌هامون داشتیم زندگی می‌کردیم کاری به کار کسی نداشتیم. اومدن ریختن تو سرمون، شهرهامونا و بیرون کردن. کشورمون شد میدون تاخت و تاز. حالا ما بودیم و یه کشور درب و داغون. باید چه کار می‌کردیم؟ می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم؟

مهدی سرفه ای کرد و ادامه حرفهای محمد حسین افزود: ببخشین پا پتی پریدم وسط، ما دو تا راه داشتیم یا باید می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم ببینیم هر چی داریم و نداریم ازمون بگیرند و ببرند، همه چیزایی که براش نسلها و قرن‌ها رنج کشیده بودند. یا باید می‌جنگیدیم و از همه چیزمون دفاع می‌کردیم. عقل سالم می‌گه، از تموم هستت دفاع کن. نذار هر چی برایش زحمت کشیدی

بیفته دست اجنبی. نگاهی به جمع کرد و گفت این باور من نیست باور همه ی ماست. هر پنج نفر با اشاره سر تأیید کردند و محمدحسین ادامه داد: حالا یه عده می تونن می یان جبهه، فکر می کنید پشت جبهه چند نفرن که می خواهن بیاین جبهه اما نمی تونن؟ فقط خدا می دونه. تازه خیلی ها تو شناسنامشون دست می برن تا بتونن بیان جبهه.

یکی از خبرنگارها حرفش را قطع کرد و به انگلیسی گفت:

-مگه اینجا چی داره؟

علی رضانگاه معناداری کرد و گفت: همه چی. همه چیز داره. اینجا خدا هست. چیزی بالاتر از این هست؟
ومحمدحسین ادامه داد.

- خب می گفتم. حالا یه عده سنشون کمه. یه عده هم بنا به دلایلی نمی تونن بیان، اما بقیه برای اومدن سر از پا نمی شناسن خوبم می دونن اینجا حلوا خیرات نمی کنن، توپه و گلوله و خمپاره، زخمی شدن و کشته شدن، درد کشیدن و ناقص شدن یا حتی اسیر شدن. خوب جنگه دیگه اما می یان فقط با فکر اینکه از همه هستشون دفاع کنن. خبرنگار متعجب پرسید: پس درساتون چی می شه؟ شما باید سر کلاس درس باشید.

محمدحسین دفترها و کتابها را جلو آورد و گفت: کی می گه هر کی جبهه اومد نمی تونه درس بخونه؟!

خبرنگار حیرت زده به جمع پنج نفره کنار چفیه سفید راه راه با چند قرص نان

و بشقاب کنسرو خیره شد و گفت: این ملت حتماً پیروز است.
 مهمانها از سنگر خارج شدند علی رضا لقمه ای پیچید و میان دهانش چپاند،
 چشمانش را به اطراف چرخاند، لقمه را به زور پایین داد و گفت: ای بابا
 محمدحسین خوب یه پیامم به امت حزب الله می‌دادی و می‌گفتی: ای امت
 حزب الله شما که زحمت می‌کشید همه چیز می‌فرستید لااقل روی شیشه
 هاتون بنویسین چی می‌فرستید رب گوجه می‌خوایم برای آلبالو در می‌یاد. آخه
 امت حزب الله قربونتون برم درست بفرستید که ما هم بتونیم یه لقمه بخوریم.
 تازه همه فهمیدند غذای قابل خوردن نیست. همه متعجب به هم زل زده
 بودند با صدای تدارکاتچی سکوت و ناباوری رخت بربست :

-آی رزمندگان سلحشور به داد اسلام برسید، اسلام از دست رفت، دریابید
 دریابید که غفلت مایه ی ضرر است.

کوله بارش را زمین گذاشت و خودش گوشه‌ای ایستاد و با لذت به حمله بچه‌ها
 و انبان خیره شد. علیرضا تند و تند دست در کوله برد و با دهان پر گفت:
 قربون دل این تدارکات چی برم که در و طاقچه نداره، هروقت بو می‌بره قراره
 ماشین تدارکات برسه، هر چی مونده و داره شته می‌افته می‌ریزه تو کیسه و فریاد
 می‌کشه به داد اسلام برسید.

حسن نیم نگاهی به تدارکات چی انداخت، لبخندی روی لبش جاگرفت
 و گفت: راستی اگه مانبودیم به داد اسلام برسیم چی برسر این اجناس می‌آمد؟
 مسئول تدارکات لبخندمی زدوباشتیاق به خوردن بچه ها نگاه می کرد.

غ:

جز چند تار لطیف، هنوز مو به صورتشان ندویده بود با جثه‌هایی کوچک و لباسهای خاکی داخل سنگر نمازخانه نشسته بودند و قرآن می‌خواندند.

« بسم الله الرحمن الرحيم. هل اتى على الانسان حسين من الدهر لم يكن شيئاً مذكوراً » طنین صدا در فضای نمازخانه می‌پیچید و جانها را نوازش می‌داد، صدایی که با بغضی فرو خورده گره می‌خورد، ترنم قرائتی که با نغمه‌ای محزون درهم می‌آمیخت و با شیار اشک بر گونه‌ها هم نوا می‌شد، بغض گلوها را می‌شکست و قطرات اشک فرو می‌غلتید.

آفتاب طلوع کرده بود و اشعه‌های نورانیش را بر گستره گیتی پهن می‌کرد. محمدحسین قرآن را بوسید و بر قلبش گذاشت. احساس می‌کرد معلق در زمین و زمان چشم به فرا دست دارد و دل از فرو دست شسته است. به یاد حرفهای رضا افتاد.

«محمدحسین آدم‌ها دو دسته آن‌ی‌ه دسته فرو مغناطیس‌ی‌ه دسته هم‌فرا مغناطیس‌ی‌ه سری‌آدم‌ا ذاتاً‌خوبین‌درست‌مثل‌تو،‌مثل‌همه‌بچه‌های‌اینجا. یه‌عده‌هم‌باید‌معجزه‌بشه‌تا‌خوب‌باشن.‌آدم‌ای‌خوب‌همیشه‌یه‌جورایی‌غرق‌در‌محبت‌پروردگاری،‌هر‌کدوم‌هم‌به‌شکلی،‌راستی‌بلدی‌قرآن‌بخونی؟»

محمدحسین قرآن خواند و او آرام و متین گوش داد.

-چه خوش قرآن می‌خونی، کجا یاد گرفتی؟

-پیش ملا عبدالرسول ملای آبادی.

رضا مهر و جا نمازش را به او داد.

- اینم واسه اینکه هر وقت قرآن خوندی یادت به منم باشه»

چشمانش را گشود، خاطرات رضا لبخند بر چهره اش نشانده، قطرات فرو غلتیده بر گونه را به انگشت ستانده، نفسی کشید و سر بر زانو گذاشت. دلش هوای ملای آبادی شیخ عبد الرسول داشت.

چهار ساله بود که پا به مکتب ملا گذاشت. پیرمردی سفید مو که دستاری سبز بر سر می پیچید. در دست زبر و زمختش انگشتتری با نگین فیروزه‌ای خودنمایی می کرد و خانه‌ای گلی که از هر گوشه‌اش نوای خوش قرآن بر جان می نشست. اولین بار که دستش در دستان نیرومند پدر جای گرفت و پای در مکتب گذاشت، کودکی بود که جز بازی، روزگار نمی شناخت. پدر کنار ملا نشست و محمدحسین را به اوسپرد. ملا نگاهی به محمدحسین انداخت. چند لحظه در سکوت گذشت. بر گونه‌ها، دستها و چشمان محمدحسین بوسه زد.

حاجی رجب متعجب به رفتار ملا به چشمان محمد خیره شد. طنین صدای ملا در گوشش بود: قرآن چه خوش می خوانی روله، بخوان رولکم بخوان. دل تنگ روزهای کودکی بود و روزهایی که الفبای قرآن می آموخت، و ملا دست بر سرش می کشید، دو دستش را دروازه ذکر می کرد و برایش عاقبت به خیری طلب می کرد. زمزمه‌های ملا در گوشش طنین داشت. دلتنگ بود، دلتنگ لحظه‌های بی خیالی کودکی، آن روزها که جز صدای بی خیالی کودکان در میان کوچه‌های خاکی ده صدای دیگری نبود، به دنبال توپ

پلاستیکی تا آن سوی ده می‌دویدند، بارها سوار بر تکه‌ای چوب تا باغهای توت
دویده بود، گردویی از دست ملا گرفته، بر زمین نشسته و با ضربه های پی در
پی قامتش شکسته، با ولع بلعیده و آرام خندیده بود.

دستی بر شانه اش نشست و تکانی دوباره. فرمانده محور بود حاجی رضا، هم
اوکه یل میدان نبرد نام گرفته، کنارش نشست، نگاهی به صورتش کرد و گفت:
«هان چیه اخوی؟! تو خودتی، نکنه کشتیات غرق شده؟ یا ورشکست شدی
نمی‌دونستیم.»

- «نه حاجی چیزیم نیست.»

- «هان که چیزی نیست! پس این بارش اشکهای پی در پی چیه روی گونه‌های
جنابعالی.»

- «دلَم گرفته فقط همین. دل تنگم بچه‌هایی هستم که دیگر کنارمون
نیستند»

- این روزا همه دلشون گرفته. اینگاری آدم بریده. چرایش را باید در دل این
بچه‌ها پیدا کرد» نگاهش افق را می‌کاوید آه بلندی کشید: «وقتی می‌بینی
اطرافت، دوستانت شهید شدن و تو تنها موندی همه هستند اما تو نیستی جا
داره اگه گُپ کنه، ببره، کم بیاره. نیگا کن چی می‌گم پاشو پاشو! راستی یه
پیغام واست دارم قراره یکی دو نفر برن مرخصی. قراره قرعه بکشن تو هم برو
بین چه خبره.»

- «نه حاجی جون من نمی خوام برم مرخصی.»

- «ای بابا این چه حرفیه وقتی یه بزرگتر بهت می گه کاری بکن دیگه ها و نه

نداره باید گفت چشم.»

- «حاجی جون مگه من چی می گم. نمی خوام برم مرخصی همین!»

ببین بعد عملیات فتح بستان، به عملیات مهم دیگه داریم. شنیدم جنابعالی

هم بدون خداحافظی از مادر و خونواده جیم شدی اومدی خدمت رزمندگان. بد

نیست یه سری خونه بزنی، با مادرت خداحافظی کنی راضیش کنی بعد

برگردی. این که این همه آه و ناله نداره برادر من.»

- «آخه حاجی می دونی...»

- «هان نکنه می ترسی برنگردی هان؟»

- «خب اینم یه دلیلشه.»

- «ببین جوون من خودم قول می دم برگردی. اصلاً از کجا معلوم که قرعه به

نام تو بیفته شاید به نام یکی دیگه بیفته. پاشو مؤمن که خیلی کار داریم.»

نوع نگاهها تغییر کرده بود. پچ پچ نهفته ای بین بچه ها افتاده بود که برایش

غیرعادی می نمود. قرعه کشی انجام گرفت. همه جمع بودند. غلام دستی میان

اسامی برد و نام محمدحسین را بیرون آورد. رحمان از روی پتو بلند شد و

گفت: «می ری ده سلام ما رو هم برسون.» «حسین نگاهش کرد و گفت: «دلیم

ضعف کرده برا حاجی بادومای حاجی خلیفه، یادت باشه برگشتی چند تایی

جعبه شو بخری بیاری. دست خالی بر نگردی ها.»

محمدتقی آرام و شمرده گفت: «از پسته های اردکون یادت نره خلاصه حسابی التماس دعا.»

دست رجب جلو آمد: «این نامه منه اگر زحمتی نیست بده دم خونمون، اگه ننه بابام گفتن کجام، نگي کجا هستم ها. تا حالا هر چی نامه نوشتم آدرس عوضی دادم.»

جوان مقابلش نشست: «محمدحسین به بابام بگو منتظر من نمونه هر وقت دلش هوا کرد خودش بیاد آخه می دونی ما نوبتی می آئیم منطقه یکی می مونه یکی میآد، اما حقیقتش اینبار دلم نمی خواد برگردم.»

حسین پورمحمد آبادی دستی به شانه محمدحسین گذاشت: «این میرزای با صفا رو که می شناسی؟! بنده خدا این دفعه که رفته بوده مرخصی ظاهرأحریف بچه اش نشده. بچه پاشا کرده بوده تو یه کفش که منم میام. اونم به ناچار آورده بودش منطقه. تعریف می کرد می گفت من هر وقت می رفتم منزل، اونقدر از صفا و صمیمیت و نورانیت بچه ها می گفتم که این بچه ندید یه دل نه صد دل عاشق شده بود. تومنطقه هم هرجا می بردتش برایش توضیح می داده که فلانی چند وقته جبهه ست و مرخصی نرفته، اون یکی برادرش شهید شده، این یکی با پدرش اومده و از این جور حرفا. اما یه چیزو همش تکرار می کرده خودش حواسش نبود چه دسته گلی آب می داده اونم نورانیت بچه ها بوده. تا اینکه یه روز بر می خوره به یکی از بچه های جنوبی که یه کم سیاه چرده بوده. بچه میرزا توانون عالم بچگی می پرسه مگه فرماندها نباد

نورانی تر باشن؟ میرزا که متوجه می‌شه چه دسته گلی آب داده می‌گه منظورت اینه که چرا اینقدر سیاهه؟ بعدشم یه جوابی بهش داده که خود من وقتی می‌بینمش خندم می‌گیره. گفته بوده باباجون اون از بس نورانی بوده صورتش سوخته. حالا تونری دسته گل اینجوری آب بدی؟»

شلیک خنده بود و متلکهای پی در پی که از گوشه و کنار بلند شد. نگاهی به دور تا دور سنگر انداخت. نگاهش در نگاهها گره می‌خورد، کسی از انتهای سنگر گفت: «زودتر برگرد دلمون واست تنگ می‌شه نری نامردی کنی برنگردی.»

-«معطل چی هستی مؤمن؟ من و میرزا داریم می‌ریم مقر. تا شوش می‌رسونیمت. پیر بالا یاالله جنگی بپری ها!» بابا گذاری بود با همان لحن قاطع و کلام محکم.

هر چه به اطراف چشم دواند محمدحسن طلابی را ندید. خداحافظی کرد و سوار توپوتای لندکروز شد.

جوان از سنگر بیرون دوید و به شوخی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-«اوه نرو جک تو به بچه ها قول دادی.»

محمدحسین دستش را جلوی دهانش برد و جواب داد: «برو تو سرما می‌

خوری تا تکلیفاتو انجام بدی منم اومدم. نگران نباش»

-«من نمی‌تونم بی تو زندگی کنم. همین جا منتظرت می‌مونم تا برگردی.»

-«اگه نمی‌تونی زندگی کنی خوب بمیر.»

تویوتای گل مال شده با عجله و شتابان وسط دشت دوید و ردی از گرد و غبار بر جا گذاشت. میرزا می خواند. بلند و مغموم. نوای محزون میرزا ضرب آهنگی بود که چشمها را به خواب نیم روزی می کشاند. سوت خمپاره یکباره بر سینه دشت کاشته شد، سرها به یکباره به عقب خورد.

- یا ابوالفضل.

صدای میرزا بود: محکم بچسبید.

شیاری از خون بر صورت میرزا نقش بست. میرزا بی توجه به خون سرازیر شده پا بر پدال گاز گذاشت و بر پیکر دشت تاخت. خمپاره ها پشت سر هم دور تا دور تویوتا کاشته می شد، گرد و خاک ماشین را در خود می فشرد.

نگاه محمدحسین به رد غباری بود که در دشت گم می شد، صدای بابا گذاری او را به خود آورد. «بپرین پشت اون تپه، یالله، زودتر.»

حرفهای ناگفته میرزا بر سینه ماشین حک شد. بابا گذاری و محمدحسین خود را به بیرون پرت کردند. ماشین در میان شعله های آتش می سوخت و جنازه میرزا در میان شعله های آتش، محمدحسین را به یاد ققنوس قصه ها می انداخت. اشک از چشمانش سرازیر شد. بابا گذاری متحیر به شعله هایی چشم دوخته بود که بی امان جنازه میرزا را در بر می گرفت. به طرف ماشین خیز برداشت. شعله ها بی امان بر سر و رویش پاشیده می شد و توان از او می گرفت. محمدحسین دست در خاک مشت کرد و بر سر سفره سرد زمین زانو زد، گویی سنگی می مانست می نگریست اما انگار کس یا چیزی را نمی بیند:

- «بر نمی گردم حاجی. نمی رم. دیدی. دیدی اگر نمی خواست من رو برسونه شوش این جووری نمی شد همه اش تقصیر منه.»
 لاشه ماشین در آتش شعله می کشید و دود خاکستری اش در میان ذرات بی شمار غبار دشت گم می شد. صورت محمدحسین گل انداخته قلبش می- سوخت. بابا گذاری به سویش برگشت.

- «دیگه وقت رفتن میرزا بود، خودش می دونست این مرکب بهشته. ندیدی امروز چه صفایی داده بود. چه عطری زده بود. هیچ وقت دیده بودی میرزای شوخ اینقدر ساکت باشه؟، میرزای دیروز کجا و میرزای امروز کجا؟ یادت رفته وظیفه ما اداء تکلیفه؟! حالا کجا و چه جورش مال اون، تازه این بازار فقط مال خداست، با هر کی بخواد معامله می کنه. هر کی هم لایق نباشه وسط راه می بره این که کی و کجاو چطوری بره دست اون بالائیه نه دست من و تو. فقط خوش به حال اونایی که وقتی می رن نمره شون بیسته، بیست بیست.»

سر به سجده بر خاکهای دشت شوش گذاشت و یک دنیا گریست. محمدحسین بدان حال روی زانوها پیش کشید و کنار بابا گذاری ماند. میرزا که بود و کجا بود؟ از آن سوی کشور آمد و مدال افتخار گرفت و رفت. دلش گرفت به یادش آمد که حتما برای برادرش غلامرضا اتفاقی افتاده. به زبان آورد. بابا گذاری هم چنان که به شعله های آتش می نگریست، سر به زیر انداخت.

ف:

دلش خراشه بی کس بود. گردی از غربت بر دلش نشست. اشک در چشمانش حلقه زده آرام بر گونه ها ره می گرفت. آرام گفت: «تو به هیچ دردی نمی خوری محمدحسین. دیدی اینم از جبهه اومدنت. دیدی چه راحت دک شدی حالا کی دوباره بتونی برگردی خدا می دونه. یحیی با تو اومد مثل تو اولین بارش بود. دیدی چه زود رفت چه زود خدا قبولش کرد. به قول حاج محمدرضا دلاک براده قلبش جذب آهن ربای عرش شد و رفت. مهدی دهقان یادت رفته، حسین، میرزا، ولی تو چی تو چی کار کردی؟» احساس می کرد دنیا به پایان رسیده و او بعد از مرگ همه انسانها سرگردان و بی هدف روی زمین مانده.

کوبش قلبش هزار باره شد، دردی که نمی دانست چیست و از کجاست بر تمام تنش چنگ می کشید. احساس تنهایی و خلأ تمام وجودش را پر کرد. راننده دستمال به شیشه ماشین می کشید و بلند بلند فریاد می زد: «مسافرای یزد مسافرای یزد.»

ساک را به دوش کشید و به سمت ماشین به راه افتاد، به خودش نهیب زد «آخه چی تواین داری که این قدر به خودت می چسبونی». دلش از همه چیز به هم می خورد دلتنگ یک ظهر بارانی در دشت شوش بود به همراه نوای یارب یارب حاج آقا بهمن هاشمی.

بوی ادکلن در هوا پراکنده بود و فضای ماشین را پر می کرد. مسافری تک تک

با لباسهای کرکی و کاپشن‌های جین آمریکایی و عده‌ای با شلوارهای خاکی رنگ بسیجی و بعضی بالباسهای بلندعربی سوار می‌شدند.

بعضی کوله بار سفر بر دوش با یک دنیا خاطرات از کربلا باز می‌گشتند، حرفهایی که فقط در گنجینه ذهنشان لانه کرده بود، ساکت بودند و غمگین، گوئی از بهشت بیرون رانده شده، چهره‌های خموده و غمگینشان آدمی را به یاد هبوط آدم و حوا از بهشت می‌انداخت.

بی اختیار به یاد شعر مولانا افتاد:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود.

سر به شیشه چسباند و به بیرون خیره شد. عده‌ای برای مشایعت آمده بودند، عده‌ای سرگردان یافتن ماشین شهرشان بودند، گاهی خاکی پوشهای باصفا دو تا و سه تا می‌خندیدند و کوله بار بر دوش از قاب نگاهها محو می‌شدند. بی- اختیار به یاد جمله‌ای افتاد که جایی خوانده بود.

« بعضی آدم‌ها هستند که فقط خدا می‌داند چقدر خوب و بزرگند فقط خدا» نمی‌توانست به خود بقبولاند قرعه کشی و فرستادنش بر حسب اتفاق بوده، دلش گواهی می‌داد اتفاقی در شرف وقوع است چیزی که دیگران از بیان آن ناتوان بودند.

بی اختیار به یاد مادر افتاد سر به شیشه کوبید، به خود بانگ زد: آخه کجا

می‌ری؟ هان؟ برگرد. اگر نتونستی برگردی چی؟

صدای قیژژر ماشین با ترنم صلوات آمیخته شد.

- «اخوی اجازه هست بشینم.»

نوجوانی پانزده یا شانزده ساله می نمود با نگاهی گرم و گیرا.

- «بفرمائید خواهش می کنم.»

- ببینم داری می ری مرخصی یا می خوای برگردی؟ جزء کدوم دسته ای

اصحاب یمین یا اصحاب شمال؟

- راستش دارم می رم مرخصی اجباری.

- کسی طوریش شده؟ معمولاً مرخصی اجباری زمانیه که ... حرفش را خورد.

چیزی در ذهن محمدحسین جان می گرفت، چشمانش به نقطه‌ای خیره ماند.

صدای پیچش باد از درز پنجره سکوت میانشان را پر کرد.

نوجوان نگرانی را در چشمان محمدحسین خواند، احساس شماتت تمام

وجودش را فرا گرفت. من و من کنان ادامه داد: ای بابا مگه همه اتفاقاً بد می-

شه به دلت بد راه نده.

صدای نوجوان گویی از مسافتی دور، مبهم به گوش می رسید و در زوایای

ذهنش محو می شد.

- «اخوی بزرگوار با شما هستم چی چی شد.»

چند بار به شدت شانه های محمدحسین را تکان داد.

- «هان!! چیزی نیست فقط یه ذره گیجم، سرم درد می کنه.»

- «کجای سرت؟»

- «اینجا پس سرم.»

- «ای داد بر من چقدر ورم کرده مگه چی چی شده؟»

- «خمپاره خورد. پرت شدم»

- «پس خدا بهت رحم کرده مگه تو تیررس بودین.»

- «بگو کجا تو تیررس نیستیم؛ همین طور جاده و ماشین را می کوبیدن

دست آخرم... مدال شهادت میدن به بعضی‌ها» بغض کرد.

زنی میانسال غر غر می کرد مثل کسی که عقده نگفتن هزار سال بر دلش

سنگینی کند و دلش از نگفتن باد کرده باشد «این چه وضعیه. نگانگا. بچه های

قد و نیم قد، خوب همین دیگه، ارتش درست حسابی نداریم که، یه مشت بچه

ریختن اینجا. آخه یکی نیست بگه شما بچه ها حالا باید تو کوچه‌ها بازی کنید

اومدین جلوی توپ و تانک؟»

مرد کنار دستش زمزمه گونه گفت: «خب جنگه دیگه هر کسی یه کاری می-

کنه مثلاً ما یه کاری می‌کنیم اینا هم عشقشون کشیده بیان اینجا بیان جبهه.»

- «اوا یه جوری می‌گه جبهه اینگاری خونه خاله ست. آخه مملکت بی

حساب و کتاب یعنی همین. نگا کن یک مشت بچه کار ازشون برمی‌یاد تو رو

به خدا؟ من به شما قول بدم چند وقت دیگه تموم کشور می‌شه پر از عراقی

حالا اگه ندیدید!»

بغض راه گلوی محمدحسین را می‌فشرد. دلش می‌خواست فریاد بزند «شما چه

می‌دانید جبهه چیست، کجاست. رضا راست می‌گفت آدمهای پارامغناطیس را

باید به زور آدمشون کرد با دو تا چشمای خودشون هم که ببینن باور نمی‌کنن.»

سرش را بی اختیار چرخاند. مثل پیرمردی که به ساده اندیشی جوانی خام و گمراه تأسف بخورد، سرش را تکان داد و نگاهش بر زن متوقف شد. موهای بلوند زن از میان روسری قهوه ای رنگش بیرون زده ، ته رنگ و لعابی بر چهره داشت و لباس تنگ به سختی می توانست بدنش را تحمل کند. پا روی پا انداخته بود و غرق صحبت با مرد بود. چشمان دریده مرد بر سر صورت زن می بارید. زن هم چنان حرف می زد:

«من یه خونه نزدیک پل نادری دارم شکر خدا اونجا اصلاً خراب نشده ولی با این همه سر و صدا مگه می شه زندگی کرد؟ دفعه قبل که اومدم تموم اسباب و اثاثیه را بار وانت کردم بردم شهرستان. حالا اومدم یه سر بزنم آخه شنیدم بستان فتح شده شدت آتیش کمتر شده. اما حالا که اومدم می بینم بیشتر از قبل می کوبن.»

مرد که جسارت بیشتری پیدا کرد سرش را جلوتر آورد و گفت: «خوب می شه شما خودتون رو ناراحت نکنید.»

«کی بهتر می شه؟ خودم تو تلویزیون دیدم صدام حسین اومده بود خط. نمی دونی چه شور و غوغایی بود. همه مرد، بلند قد و چهارشونه. هر کدوم یه فیل رو حریف بودن، اسلحه که دیگه نگو همه چیز داشتن. مجهز به سلاح روز. اما اینجا! آخه یکی نیست بگه این بچه های نیم وجبی چطور می تونن با اون ارتش تا دندون مسلح بجنگن! تفنگاشون از خودشون بلندتره. به زحمت می تونی میونشون یک آدم جا افتاده پیدا کنی. یه مشت بچه اومدن میون توپ و تانک و

خمپاره اینگاری اسباب بازی گیر آوردن. یکی نیست بگه شما چطوری می تونین
بجنگین؟»

دل بی تاب محمدحسین و نوجوان همراهش در تلاطمی طوفان خیز فرو
ریخت و نگاه خشم آلودشان بر زن بارید. زن به یکباره در زیر نگاه تحقیرآمیز
دو نوجوان مسخ شد، لحظه ای به لکنت افتاد، خودش را جمع کرد و
غرولندکنان گفت: «ای بابا نمی دارن آدم دو کلم حرف بزنه.»
نگاه تحقیرآمیز دو نوجوان زن را به حالتی جنون گونه کشاند مشت بر
صندلی کوبید و آرام شد.

محمدحسین نگاه از زن گرفت و گفت: «حرف بزنی اما آدم وار حرف بزنی.»
بوی مشمئزکننده گناه دلش را به هم زد. احساس خفگی می کرد گویی در
زندانی تنگ و تاریک حبس شده، نفس کشیدن برایش مشکل می نمود. اینجا
جمعی می دید که جز خودشان نمی دیدند. قیافه یحیی، مهدی، رضا، سعید در
ذهنش جان می گرفت، همه کسانی که دیگران را دیدند اما هرگز خود را ندیدند.
لحظه هایی که با توکل بر خدا در مقابل دشمن تا دندان مسلح ایستاده و با
همان سلاح ساده کلاش جلو پیشروی تانکها را گرفته بودند. چقدر تانک جلو
چشمانش به دست همین بچه هایی که داد کوچکیشان زده می شد منفجر شد.
به یاد حرفهای حاج رضا افتاد که مرتب سفارش می کرد «نشانه گیری درست
باشد مبدا اموال بیت المال حیف و میل شود گفته بود هر فشنگ برای یک
عراقی» و خودش به چشم دیده بود با همان کلاش ساده هلیکوپتر کبرای عراقی

ساقط شد.

پشت خاکریز نشسته بر سینه صحرا حماسه هایی را شاهد بود که نوجوانان کم سن و سال با خلوص آفریده بودند. دلتنگ بود، دلتنگ لحظه های با خدا بودن در حضور بچه ها، مگر می شد کسی لب به سخن بگشاید و جنگ را این گونه تفسیر کند؛ او چه می دانست که جنگ لطف و خفیة الهی است، محل رویش است، رویش دوباره در سرزمین نور. معادلات دنیایی زمانی کاربرد داشت که جنگ مصداق هواپرستی باشد نه در کربلاهای ایران که محل خودسازی است و جنگیدن برای رضای خدا تنها بضاعت اهل یقین. که اگر پذیرفته می شد مدال شهادت بر سینه ای نصب می شد و گرنه می ماند و در حسرت دوستان می سوخت. دستی روی شانه اش نشست.

«اخوی به دلت نگیراز این چیزا زیاد می شنوی تازه اول راهه. فکر می کنی همه می تونن بفهمن اونجا چه خبره؟ باور می کنی یه عده از موقعیت سوء استفاده می کنن و کالا احتکار می کنن، یا از طریق همین اسم و عنوان جبهه و جنگ دارن بارشونا می بدن. گذشت زمان خیلی چیزا را روشن می کنه خیلی چیزا را. می دونی، ما فقط اداء تکلیف می کنیم انشاءالله که خدا قبول کنه. تو هم خیلی آتیشی نشو. چوب تو سوراخ زنبور بکنی بدتر می شه. نگرون نباش خود شهدا جواب می دن.»

گویی حرفهای رضا بود با همان صمیمیت، که از دهان نوجوان همراهش بیرون می آمد. به چشمانش خیره شد.

«چیه اخوی مگه حرف نامربوطی زدم که این طوری نگام می کنی؟»
 محمدحسین لبخندی زد و گفت: «می دونی یه دوست داشتم تکیه کلامش همین بود» اداء به تکلیف وظیفه ماست فقط همین». بچه باصفایی بود می گفت آدم ها دو دسته ان یه عده فرامغناطیسن که باید به زور آدمشون کرد. مگه اینکه اعجاز بشه بتونن لحظه های با خدا بودن را درک کنن. البته بعضیاشون ممکنه آدم بشن اما خیلی کار می بره. بعضیا هم که در بست در خدمت جناب شیطونن.

یه عده هم فرومغناطیسن. این جور آدمها ذاتاً خوبن مثل همه بچه های خوب جبهه که من قدر ندونستم. حالا که فکرشا می کنم می بینم جداً آدمای اونجا همه ملائکه بودن. تو لحظه های درگیری که گلوله مثل بارون از آسمون می- بارید، یا اون لحظه هایی که با راکت هلیکوپتر می افتادن به جون بچه ها، یا هواپیماهاشون تموم منطقه را بمبارون می کردن، یا اون لحظه که ذل می زدی جلو، می دیدی عراقیا مثل مور و ملخ دارن میانین طرفت. همونجا احساس می- کردی کسی دیگه ای داره کمک می کنه کسی که تو فقط احساسش می کنی و فکر می کنی وسیله ای. آقا رضای ما می گفت ما همه وسیله ایم کار اصلی دست اوستا کریمه، می گفت هر وقت خواستی شلیک کنی با خلوص نیت این آیه رو بخوون «و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی» اون وقت اعجاز خلوص را می بینی. راست می گفت هر وقت این آیه رو می خوندم تیرم به خطا نمی رفت.»

«بابا عجب مخی بوده این دوستت حالا کجاست؟»

«شهادت شد. تازه از شناسایی اومده بود خسته یه گوشه ای نشسته بود که هواپیماها اومدن. رفت پشت تیربار. زدنش. جنازش تیکه تیکه شد.»
صدایی فضای اتوبوس را درید.

- «یکی بگیردش.»

- «شونه هاشو بمالین.»

- «آقای راننده اتوبوس رو نگه دار. این بنده خدا که مُرد.»

پیرمردی وسط اتوبوس افتاده بود و خرخر می کرد کف سفیدی از کنار دهانش خارج می شد. دستهایش دو تکه چوب خشک می مانست که درهم گره خورده بود چشمانش به تمام در کاسه سر محو شده و سفیدی چشمان ترسی غریب بر دل هر بیننده می کاشت.

جوانی از انتهای ماشین جلو آمد پرسید: «چه خبره؟ برین کنار، دورش را خلوت کنید.»

بدن منجمد شده پیرمرد وسط اتوبوس، انسان را بی اختیار به یاد لحظه های بی کس می انداخت. پیرزن همراهش، گونه به ناخن می خراشید و مویه سر می داد. مرد جوان دور و بر پیرمرد را خلوت کرد.

- «کسی یه قاشق، یه چیز سفت نداره بذاره وسط دندوناش. آهای جوون پاهاشو بگیر، راست بخوابونش. سرشاکج کن. خانم شما هم اینقدر جیغ نزن چی شده مگه؟ غش کرده همین! آقا بی زحمت شونه ها شو بچرخونید الان درست می شه. مواظب دست و پاهاش باشین. دست و پاشا بگیرین خودشو زخمی نکنه.»

نوجوان کنار دست محمد حسین رو به زن کرد و گفت: «اینها همه از برکات همین جنگه که اگه یکی بخواد بمیره تو این بر بیابان یه دکتری به دادش می رسه. البته اگه به خاطر کمی سن و سالش نغن کاری از دستش برنمی یآد.»

زن کنایه سخن نوجوان را به خوبی دریافت، سرش را با قهر و غیظ چرخاند و روی صندلی نشست. مرد کنار دستش نجوا گونه گفت: «ناراحت نشو یه چیزی گفت من که گفتم جوونن و خام. بذار بمیرن شما چرا غصه شون رو می خوری؟»
زن لب و لوجه آویزانش را جمع کرد و گفت: «به دَرک . فکر می کنی من برا اینا دلم می سوزه؟ من فقط دلم براخودم می سوزه که شدم آواره و از کار و زندگی افتادم. یه روز بدو اینو بگیر یک روز بدو اونو بگیر. من به خاطر زندگی راحت خودم ناراحتم که مفت مفت از دستش دادم.»

پیرمرد با رنگی پریده مات و مبهوت به اطراف می نگریست. دست در پنجه های دکتر جوان انداخت و بلند شد. اتوبوس با صدای صلوات به راه افتاد و چراغها خاموش شد.

نگرانی و اضطراب از غمی بر دل غمگین محمدحسین چنگ می کشید. قامت رضا، صدای حسین، فریاد مهدی، زمزمه های نیمه شب یحیی. لحظه های دفاع، آرپی جی های سرگردان، تانکهای مشتعل، فریادهای حاجی رضا، بدن تکه تکه شده رضا در تفکرات درهم به ذهنش هجوم می آورد و خواب چشمان بیقرارش را می ربود. خواب دید همه هستند همه . ابرها می بارد و صورتهای

اشک آلود به بارش باران شسته می‌شود. همه ایستاده نگاه به آسمان دارند همه به جز برادرش علیرضا. از خواب پرید، احساس خوبی داشت نمی‌دانست چرا. بیرون از ماشین تا چشم کار می‌کرد ظلمت بود، هوای سرد از درز شیشه به داخل اتوبوس هجوم می‌آورد. نگاه نوجوان کنار دستش سقف اتوبوس را می‌کاوید و لبانش در ترنم ذکر باز می‌شد.

-«بیدار شدی اخوی راستی نگفتی اسمت چیه؟»

-«من محمد حسینم اهل شورک، شورک میبدم اسم شما چیه؟»

-«منم حسین ام حسین دهستانی بچه اردکون.»

ماشین آرام خود را به شهر می‌رساند و شهر یزد مثل همیشه آرام خفته در دشت کویر با آمدن صبح خمیازه می‌کشید و خیابانها پر می‌شد از مردمی که به دنبال کسب کار و تلاش معاش بودند. باید می‌رفتند و میبید پایانی بود بر دوستی چند ساعته. دوستی که به اندازه یک عمر به هم گره خورده بود.

شورک در سکوت بیقراری موج می‌زد. نگاهها به سرعت از او گرفته می‌شد، مردها با قامت‌هایی به تمام در مقابلش می‌ایستادند، آفتاب روزهای آغازین زمستان بی‌رمق بر خاک سرد کویر گرما می‌بخشید. کوچه پر بود از بوی غربت. حبیب بود و دستهای بیقرارش که برای در آغوش کشیدن محمدحسین بی‌تاب می‌نمود. گفت:

-«مرد شدی محمدحسین مرد!! دستی بر شانه اش زد. خوش آمدی دلاور!»

غم غریبی بر کوچه سایه افکنده بود. بوی اسپند و عود و قهوه، نوای قرائت قرآن عبدالباسط و حجله ای غریبانه که عکس علیرضا با همان معصومیت خودنمایی می کرد. باید رفتن برادر را باور می کرد. چینی احساسش ترک برداشته بود. اشک در کاسه چشمانش نشست. چند روز بیشتر نبود که مادر برایش نوشته بود «غلامرضای کوچک بدنیا آمده» و علیرضا بدون دیدن روی فرزند رخ در نقاب خاک کشید. ضعیفی ناگهانی از سر تا نوک انگشتانش دوید، باید قرص باشد این را حییب گفت: همه نگاه می کنن ببینن کی سلاح دلاوری که به خاک افتاده را بر می داره. ما باید به جای علیرضا بایستیم. سست نشو تو از جایی می آیی که همه برات برادرن. داغ برادر نباد کمترتا بشکنه. راست بایست! بغضتو فرو بده. برای ریزش اشکها وقت هست.

و محمدحسین سعی کرد همان گونه باشد ایستا و بارور با قامتی که خم نشود و قدمهایی محکم که دل دشمن را بشکند.

زکيه طفل دو ساله علیرضا دستهای کوچکش را گشود و خودش را در بغل محمدحسین رها کرد، بوی حضور علیرضا در تمام کوچه دوید و نگاه مهربان مادر بر قامت محمدحسین ماند. خانه پر شد از عطر صلوات و آغوش پدر و مادر که برای در آغوش کشیدنش باز شد.

دلش گرفت و جاننش، مرغ گرفتاری را می مانست که خود را به در و دیوار می کوبد تا رها شود، ترنم قرآن التیام بخشش بغض بی پایان شد. یک روز از

تشییع جنازه برادرش علیرضا گذشته بود، صدای شیون سادات خانم همسر علیرضا و نوای

گریه طفل بیست روزه دلها را به آتش می کشید.

زنان داغدار فامیل یکی یکی از اتاق خارج می شدند و زمزمه نجوایشان به گوش می رسید: «بمیرم الهی شیر نداره بده این طفل بیچاره بخوره هلاک شد این زبون بسته از گشنگی.»

دلش شکست، چشمانش را بست، دست در آب حوض فرو برد، وضو گرفت، دو رکعت نماز آرامش می کرد. صدیقه از اتاق خارج شد. لباس مشکی سر تا پایش را پوشانده بود و او در هیبت خواهری داغدار چقدر پیری نمود. همیشه همین طور است وقتی داغ عزیزی می رسد احساس پیری می کنی و هر چه داغ سنگین تر احساس تو نیز بیشتر است.

نوای محزون مویه زنان، گریه های ممتد طفل کوچک علیرضا و شیونهای سادات خانم درهم می آمیخت و خانه را در ماتمی هزار باره فرو می برد. پدر مثل همیشه آرام بود، سر به دیوار داشت، هجر فرزند بی تابش کرده بود و تندیس یخی را می مانست که تنها نگاه لبریز از اشکش او را به دنیا وصل می کند. مادر نیز آن سوتر آرام زمزمه می کرد در خود و بی غیر.

از اتاق بیرون آمد. همسر محمدعلی غلامرضا را در بغل گرفته بود تا گوشه ای خلوت بیابد و به او شیر بدهد.

سکوت بر خانه چنگ انداخت. آفتاب اگر چه بی رمق می تابید اما دل محمدحسین به حضور همیشگی اش گرم بود. در زوایای پنهانی روحش گرمایی را احساس می کرد که لذت بخش بود چیزی که او را هیچ گاه رها نمی کرد. نگاهش دو قطره اشک را مهمان گونه ها کرد و او با بارش اشک مدام پشت پلک آسمانیش بارید به قدر سیراب شدن یک دشت تشنه حضور.

«علیرضاهمان برادری که مرز عاشقی و دلدادگی را پیمود و تا خدا سفر کرد، دلاوری که منطقه ی بستان شاهد مردانگی و غیرتش شد. شاهدهی تا محشر. جوانی که چشم از همه چیز شست و ندای ارجعی الی ربک را با خون اجابت کرد. هم او که روحی آبی و قلبی سبز داشت.

یادگارش زکیه، حالا مادر است. وقتی به نگاهش چشم می دوزم شرم و خجالت تمام وجودم را فرا می گیرد و غلامرضا که آن روزها گذشت عمر عدد بیست روزگی را برایش رقم می زد امروز بابا شده اما هنوز بعد از گذشت بیست و اندی آرزومند دیدن روی پدر است .

نام آوری که بدن پاکش از فرق سر تا پا هدف تیر بار دشمن قرار گرفت. بدن غرقه در خونش گواه مردمی شد که در مقابل اجنبی سر خم نکردند. دلم می- خواهد آنقدر در و چشمم ببارد تا دشت تشنه ی وجودم سیراب شود، سیراب شود به اندازه یک دشت تشنه حضور. «

ق:

روزها گذشت و گاه رفتن رسید. خانه گویا عدمستان شده بود و جلوه‌های رنگارنگ هستی را با خود می برد. گرد سفیدی از برف بر دامن ده نشسته بود. نگاهی به اتاق انداخت.

« کاش برای یک بار هم که شده کسی به دل مویه های من گوش می داد، به دلی که همیشه منتظر است و در اضطراب». حیات خاتون در خیال با محمدحسین حرف می زد. می پرسید اما جواب نمی شنید. با هر بار نگاه به فرزند چشمانش نور می گرفت و لبان غم دیده اش به خنده وا می شد. اما گوشه قلبش هم چنان نگران و پریشان او بود. فکر رفتن نوجوان دوازده ساله عذابش می داد و دستپاچه اش می کرد. طاقت داغ دیگری نداشت. به حیاط آمد. عادت کرده بود. بالای سر علیرضا قرآن و آینه می گرفت، موهایش را شانه می زد، شانه هایش را می بوسید. اما این بار جرأت نگاه کردن در چشمان محمدحسین را نداشت. به درخت خالی و لخت انار خیره شد. باز غرق در خیال محمدحسین، ذهن نا آرام او زندگی کوتاه کودکی و نوجوانی فرزند را در بستر گذشت ایام مرور می کرد. صدای صدیقه او را به خود آورد.

-ننه حالت خوبه؟!-

محمدحسین داخل اطاق بود و برای رفتن آماده می شد. به گمانش که کسی نمی داند اما مگر می توانست خاتون را گول بزند؟ خاتون با تمام عشق و اندوه

درونی اش نمی خواست صحنه ای غم بار از وداع در دل فرزند باقی بماند. به خود پیچید و دندان روی جگر گذاشت. نفس عمیقی کشید، سری به نشانه بله تکان داد. چشم در چشم رجب دوخت، دیر زمانی نمی گذشت که به حاجی رجب خبر دادند به ایران برگردد. اتفاق بدی افتاده. پیکر غرقاب در خون علیرضا را که دید نتوانست بایستد، روی زمین خم شد، صورت خون آلود فرزند را بوسید. آرام نگرفت سر بر سینه اش گذاشت و یک دنیا گریست و حالا نوبت محمدحسین بود. هر بار رفتن از خانه گویی برای او تجربه‌ی وداع بود. دلش به حال خاتون سوخت و به صبر واستواریش رشک برد.

خاتون دست بر زانو گرفت. ایستاد. مانده بود چه کند. دلش داخل اتاق بود و چشمانش نوجوان دوازده ساله را از روزنه درب ور انداز می کرد. طوفان دلهره، آشوبی به دلش انداخته بود. می دانست دیگر محمدحسین را نخواهد دید. او کجا می رفت و آخر چه می شد نمی دانست. موقع رفتن علیرضا دلشوره داشت و مرتب از خود می پرسید اما پاسخی نمی گرفت. به آرامی روی زانوی خسته اش نشست و به اتاق زل زد. اشکها روی کناره چادرش افتاد و در افق بارانی نگاه او قامت فرزند نمایان شد. لرزش دستانش را سایه بان چشمان کرد. محمدحسین بی خبر از چشمهای نگران مادر، یادگار برادر، غلامرضای کوچک را روی دستها گرفته بود و می بوسید. صبر از دل خاتون رفت، بی اختیار از جا کنده شد به سوی اتاق رفت. ملتسانه پرسید: کجا مادر با این عجله!؟

تبسمی گرم بر لبان محمدحسین نشست غلامرضا را بوسید و به خواهرش

صدیقه داد. نگاهی به قامت خمیده و صورت تکیده مادر انداخت. خاتون بغض کرده به صورت کوچک و دوست داشتنی محمدحسین خیره شد. دلش بیشتر گرفت. صدایش لرزش گریه داشت. پسر دست در دستهای مادر حلقه کرد و گفت: نگرون نباش ننه هر جا برم زیر سایه آقا ابوالفضلم. یادت رفته تو حرم سقا دستم رو گرفتی و گفتی این بچه نذر شما، بیمه خودتون آقا یا حضرت ابوالفضل(ع).

دستهایش را از میان حلقه دستهای محمدحسین رها کرد و به دیوار تکیه داد. دل گرفته گفت: دیگه مردی شدی مادر. اما یادت باشه این همیشه همراهت باشه. مشتش را باز کرد و تسبیح تربت سیدالشهدا(ع) را میان دستانش گذاشت. محمدحسین تسبیح را میان دو دست گرفت و گفت: «این چیه؟»

- «یادت رفته وقتی حرم سیدالشهدا(علیه السلام) قرآن می خوندی یه سیدی این تسبیحا میون دستات گذاشت؟! تربت اصله مادر نگاهش دار.»
به تسبیح خیره شد و آن را بوسید لبخندی زد و تسبیح را میان جیب پیراهن خاکی رنگش گذاشت. مادر همان طور که از کربلا می گفت، دستهای محمدحسین را روی شانه هایش احساس کرد. ساکت شد. گریه امانش را گرفت، دردمندانه به چشمان فرزند خیره شد:

- «به خدا طاقت ندارم گلم. همین یه داغ بسمه. به خودش قسم دیگه طاقت ندارم.» خاتون گریه می کرد و دل محمدحسین مشتاق رفتن بود. شهادت مهدی، علیرضا، مرتضی، بدنهای تکه تکه شده، سرهای از تن جدا شده، یکی

یکی از مقابل دیدگانش عبور می کرد. به خودش که آمد مقابل قامت خمیده مادر زانو زد به پای او افتاد. با التماس گفت: «مملکت مون زیر چکمه عراقه، فکر می کنی اگه امثال من نرن کی جبهه‌ها را پر می کنه. اصلاً کی باید انتقام خون علی‌رضا را بگیره؟»

خاتون این قصه را می دانست اما دلش شور می زد. ایستاد، قرص و محکم. محمدحسین دست و روی او را بوسید. خاتون می دانست قصه رفتن را گرچه تلاش می کرد محمدحسین را چند روز بیشتر در کنار ببیند. حاجی رجب به قامت فرزند نگاه کرد، سیر نشد، به یاد آخرین جمله اش افتاد: بابا تکلیف امروز جنگیدنه!

مادر در چارچوب در ایستاده بود، محمدحسین زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و به سمت کوچه به راه افتاد. صدای جغ جغ اسپند و سوختن و ترکیدن آن تا دقایقی به جای همه حرف می زد، محمدحسین دستی میان دود اسپند چرخاند. دانه های اسپند و کندر از روی آتش می جهیدند و حیاط خانه را از بوی خود پر می کردند.

مادر گاه‌گاه اسپند دان را تا نزدیک صورت فرزند بالا می برد و دود را با آنچه از دعا می دانست براو می خواند و صلوات می فرستاد. اما این همه خاتون را بسنده نبود و قرارش نمی بخشید. دوید، چند بوسه بر لباسهای خاکی محمدحسین نشانند و دوباره در صورت کوچک و زیبای فرزند غرق شد. آرام به نجوای مادرانه گفت: «دیگه طاقت ندارم، مواظب خودت باش، به خدا سپردمت. زود برگرد.»

حسی غریب به او می گفت این آخرین دیدار است. بی تاب بود اگر چه سعی می کرد در آخرین دم خوددار باشد. اما ناتوان بود از مهار آن یورش آتش دلواپسی که در رگ و آوندهایش به شقاوت می تاخت و سر بر دیواره قلبش می کوفت. خوددار می نمود اما نمی توانست شانه‌های فرزند رادر بازوان نگیرد. روی در صورت محمد حسین نپوشاند و روح خودرابه ودیعه نسپارد. می دید که قلبش داردکنده می شود. پسرش دارد می رود آن هم بعد از مرگ پسر دیگرش و این به سخن آسان می آید. عطر گرم و خوش اسپند تا کوچه کشیده شد نگاه محمدحسین به همسایه‌هایی افتاد که از لا به لای درهای نیمه باز منازل سرک می کشیدند. چادر مادر تا نزدیک شانه او سریده بود. با دو دست چادر را بالا آورد و بر سر مادر کشید. دوباره دستهایش را بوسید و گفت:نمن که قرار نیست به این زودی برم اما غلامرضا کارگر سر کوچه منتظره. کارم داره. باید برم بسیج. دیگه برو تو سرما می خوری‌ها. « خاتون حرفی نزد اما نتوانست داخل برود. هم چنان نگاه به قدمهای او داشت. بغضش آرام آرام ترک برداشت و اشک پهنای صورتش را پوشاند. محمدحسین از سر بالایی کوچه گذشت. رفت، تا جایی که از تیر رس چشمان بارانی مادر پنهان شد. غلامرضا کارگر تا محمد حسین را دید به یادش آمد که محمد حسین او را قسم داده تا از رفتنش چیزی به پدر و مادرش نگوید. و به یادش آمد که محمد حسین هر روز از بچه‌های محل می - پرسید غلامرضا کی راهی جبهه است؟ اما باور نمی کرد به این زودی او را در جمع اعزام شدگان ببیند. محمد حسین زودتر از او سوار اتوبوس شده بود.

ک:

سفره آسمان پر بود از ستاره هایی که بر دل سیاه دشت نور می پاشیدند. ماه گوشه ای در سکوت نشسته بود و آرام آرام در پشت ابرها لانه می کرد. راه کربلا چون توده ای درهم تنیده و به هم فشرده تا جنوب کشیده می شد و دلها را تا آن سوی افق می کشاند. باد بی امان می وزید و بر بدنهای می پیچید کاپشنها محکم بر قامتها بسته می شد و قدم ها محکم تر از پیش بر بستر خاک کاشته می شد. گاهی منوری روشنایی یکباره بر دشت می پاشید و سپس آرام آرام بر دل زمین می نشست و باز خاموشی چنگ بر پهنه دشت می کشید.

صدای تک تیرهای پراکنده و با فاصله فضا را می شکافت. سنگرهای غار شکل دشت شوش از دل تپه هاسر برآورده بودند و صداها نجوا گونه از گوشه گوشه سنگرها و گله گله دشت به گوش می رسید.

کسی بی قرار نوای الهی و ربی من لی غیرک می سرود و باد نجوایش را در سراسر دشت می پاشید. دلش می خواست بشناسد صدایی که مبهم و گنگ در دشت می پیچد. جلوتر رفت. محمد دیناروند بود جوانی آرام و تودار و دیده بانی زیرک و فرزند محمدحسین نا خواسته شنیده بود بعد از شهادت دوستش مانده تا شهید شود.

و حالا خاک بستر ناله ها و مویه هایش شده و بیقرارتر از همیشه بر صورت نشسته در غرقاب اشک و آهش بوسه می کاشت.

لرزید. احساس می کرد رازهای ناگشوده خلقت به رویش گشوده شده. بوی خاک، بوی اشک و بوی حضور ملائکه درهم می آمیخت و همه مه نهفته در دشت را به صدایی محو تبدیل می کرد. هوای سرد استخوان سوز شبانگاه زمستانی دشت شوش پوست را ترک می انداخت. اما چون شب سایه می گستراند، قامت‌هایی رو به آسمان در سجده شکسته می شد و از ناله و سوز و درد پر می گشت. حال عجیب محمد در آن شب چه رازی داشت؟ آنچه می دید فراتر از زمان و مکان بود. غرق‌به‌ای از بهت و حیرت دشت بر محمدحسین می گذشت و او را به درون خود می کشید. حس غریبی بر دلش چنگ انداخت، پاها همراهی اش نمی کرد، شب و لحظه‌های که بی دریغ در گذر بودند بر او سخت گرفته بود. در حالتی نامعلوم به سر می برد. احساسی غلیان کننده از وجودش سر بر می آورد و بر تمام افکارش چنگ می کشید و اشک قطره قطره بر گونه می افتاد. چندروز بیشتر از آمدنش نگذشته بود. ساعتها در این دشت زمستانی قدم زد تا گوشه ای بیابد، جایی که فقط خودش باشد و به نجوانشستگان را ببیند. نگاه یحیی را بجوید، راز نشسته در چشمان علیرضا را بیابد و نگاه یارانی که میل پرواز داشتند. زوزه خمپاره او را به زمین چسباند، کسی آرام یا حسین گفت و قل قل خونش بر خاک سرد دشت سرازیر شد. دیده‌بانی رو زدن، دیده‌بانی. حسین بی اختیار بی سیم را پرت کرد و دوید. محمدحسین به آسمانی که تا عرش کشیده شده بود نگریست، گذشت زمان را احساس نمی کرد. با تمام وجود نالید و دوید.

جنازه یحیی بر دستان حاج آقا کریمی آخرین نفس ها را می کشید. سرش را به دیوار سنگر تکیه داد، رد عجول اشک را روی صورت فهمید، لب دندان گزید و به چشمان نشسته در خون یحیی، دهمین شهید روستای شورک خیره شد. شیاری از خون بر چهره رنگ پریده اش جاری شده بود و آرام بر دل خاکهای سرد فرو می رفت. آقای کریمی صورت بر صورت یحیی گذاشته می نالید. شمیم صلوات همه جا را پر کرد. عجب بوی عطری می داد بدن غرقه در خون یحیی! زیر سرش را گرفت. نگاه یحیی رو به آسمان ماند. تسبیح تربت میان دستانش غرقه در خون یحیی بود دلش پر کشید به هوای صحن و سرای اباعبدالله در شب عزا و ماتم سیدالشهدا(ع) که زمین و زمان پر بود از نوای عزا و ماتم و اگر با گوش دل می شنیدی این نوا بی امان تا آسمان فریاد می کشید. از دل تسبیح بوی عطر می آمد. حاجی رضا دلاک فرمانده محور خودش را به بالین یحیی رساند. شب عاشورا بود. مبهوت از چیزی در پندار خود نگاهش به نقطه ای خیره ماند. یحیی را بردند و محمدحسین ماند با حسی غریب که او را در خود می کشید. نگاه یحیی در جانش موج می انداخت و جاری می شد. هر مژه که به یادش می زد در سیلان پندارهای جانش بافته می شد یکی می شد و وحدت می یافت. به ناگاه کسی فارغ از زمان و مکان صدایش زد: محمدحسین محمد حسین! ضربه ناگهانی پایش بر شکم پوکه ای نشست، صدای تق تق افتادن پوکه ها بر روی هم فضا را آکنده کرد. چشم هایش خیره در تاریکی کسی را می کاوید، کسی که او را مدام صدا می زد اما نمی دانست کیست و کجاست. دهانش به

هوای گفتن کلامی باز مانده بود. واگوی غربت دشت اورا به کربلا می کشاند و در آن شب عاشورای سال ۶۰ هجری شمسی، کربلا برایش معنا می یافت. غربت حسین در شب عاشورا، اصحابی که ماندند، یارانی که شب عاشورا برایشان شب دیدن نادیده ها و گفتن نا گفته ها بود.

و حالادر این کربلا، گوشه گوشه ی دشت پر بود از نوای کسانی که زمزمه گونه در دل سیاه و قیرگون شب مناجات می کردند. کسی گوشه ای نشسته آل سین می خواند، زمزمه نهفته در دعایش در بغضی مفهوم موج می زد، دوباره با سوز دل می خواند. گوشه ای نشست و به نوایش دل سپرد. آرام نداشت، غلیانی درونی او را به حرکت وا می داشت. صداها هنوز مبهم و درهم از گوشه گوشه دشت به گوش می رسید بوی عطر می آمد.

گویی سنگر دیده بانی از نور پر شده بود. قدمی به عقب برداشت، بر سرعت گامها افزود. نوای زیارت عاشورا. صدایش را شناخت حاج آقا هاشمی بود گوشه ای نشسته درخود می نالید. قلبش سریعتر از همیشه با کوبش های ممتد و تند به تپش افتاد. دیگر صداها را می شنید و نمی شنید گویی می دید روح یحیی را که جلوتر از اشباحی به سویش می آیند صورتشان در تاریکی مبهم دشت نمایان بود قلبش روشن شد، گوشه ای نشست.

امشب آن سوی تر این سرزمین جایی که جنگ هنوز چهره نکرده نوجوانانی هم سن او در این زمان، سر بر بالین دارند و خواب هزار راه نرفته می بینند اما او سر به سجده گذاشت و گریست. بسیار گریست، آنقدر که زمان در گذر لحظه ها

گم شد و ترنم زیارت عاشورا بر لبانش جاری گشت. در زمستان سخت سال شصت دشت شوش، آن شبها که حضور ملائک به بها تجربه می‌شد نه به بهانه. صدایی از دور به گوش می‌رسید، صدای گامهای مردانی که فاصله بین مرگ و زندگی را گم کرده بودند. سه مرد با قدم‌هایی استوار هر سه به دنبال هم در یک ردیف و آرام آرام صحبت می‌کردند.

صدای عشق می‌آمد در این گوشهٔ دشت و دعا لذت بخش و جذاب، روح قامتیهایی که به سجده خم شده بودند را به عرش می‌کشاند. آنقدر در خود، که متوجه قدمهایی که از دور می‌آمدند نشوند.

سه نفر بودند، سه مرد که فاصله بین صبر و خمودگی را گم کرده بودند. خسته و خاک آلود، دستهایشان از سرما کبود شده بود. بدنهای خیس و نمورشان از وزش مدام باد مورمور می‌شد. نفر جلویی زمزمه کنان گفت: می‌گم اون طرف جهنمه باور نمی‌کنید!! به خدا وقتی به بچه‌های خودمون می‌رسم می‌تونم نفس بکشم باز تو بگو تلقینه.

دومی گفت «فکر کردی فقط خودت این طوری هستی به خدا قسم ما از تو بدتریم. می‌دونی تو شناسایی چی دلمو می‌گیره همین که از بچه‌ها دور می‌شم. اما خوب ارزششو داره وقتی می‌بینی...»

و به کسی که با قامتی خمیده در سجده روحش را نوازش می‌داد و روح سبزش را به سکونی عرفانی می‌کشاند اشاره کرد.

سه نفر در تاریکی شب مبهوت، راست ایستاده بودند و فقط می‌توانستند در

هق هق گریه های نمازی عاشقانه یک بار دل خود را مرور کنند. سو می که بلند قامت تر از دو نفر دیگر بود نگاهی به محمدحسین انداخت. او را می - شناخت و نمی شناخت. در زوایای تاریک ذهن جستجویش می کرد کسی را که دیده بود و ندیده بود. کسی که صدایش آشنا بود و نوایش آشناتر. کسی که چنگ بر قلب پرتلهایش می کشید. کسی که در خلوتکده ذهنش رسوب کرده بود و باید می ماند. کسی که اورابه روزهای سخت درماندگی در کوههای سر به فلک کشیده سلیمانیه، روزهای مبارزه با دولت بعث، روزهای پیروزی انقلاب اسلامی، روزهای آمدن به ایران و پیوستن به نیروهای رزمنده کرد می برد. کسی که برایش راوی کوچه های نجف بود و طفلی که او را به گذشته ای دور پیوند می زد. او که بود؟ می دانست و نمی دانست. دستی آرام روی شانهاش نشست و به نجوا گفت: «خلوتش رو به هم نزنیم. زودتر بریم. یادت رفته آقا مجید چی ازمون خواسته؟ بی حساب نبود شمارو از کردستان خواستن اینجا. اقا مجید بقایای گفته نتیجه شناسایی و شنود باید قبل از اذون برسه. دیر می شه ها!

مرد اما به سکوت زمین و هق هق محمدحسین چشم دوخته بود. اشک در چشمانش جوشید همراه با احساسی که نمی دانست چیست و بدنش را به ارتعاشی شیرین می کشاند. لرزید. بی امان لرزیداما نه از سردی هوا که از هیبت قامت خمیده. آ رامش اما مقدور نبود. به نقطه ای دور خیره شد احساس می کرد به کشف رازی که در پشت شهودها و کرامتهایی که درباره انسانهای بزرگ شنیده، هر لحظه نزدیکتر می شود. در کنار کسانی که در یک سنگر در

کنارشان جنگیده، کنارشان نشسته، در سرزمینی که فقط به آنها تعلق داشت اما صحنهٔ تاخت و تاز شده بود.

گذشت، با دو قطره اشک که مهمان گونه‌ها یش شد، لغزید، سر خورد و در میان ریش پر پشت و انبوهش محو شد.

سپیده در پهنه آسمان جا باز می‌کرد و ابرها در سیاهی شب به آرامی می‌گذشتند و دور می‌شدند. محمدحسین سر به سجده داشت. گویا نبود. گویی در دنیایی ماسوای این گستره سیر می‌کرد. چشم‌های به باران نشسته اش در سجده هم چنان بی‌مجال می‌بارید. باد نوای اذان را در دشت پراکند. سپیده کم کم سرک کشید و صبح خمیازه کشان آمد. صدای سوت خمپاره فضا را درید و به دنبالش تک تیرهای پراکنده. ایستاد. به آسمان نگریست. بوی عطر می‌آمد و کسی که به اسم صدایش می‌زد.

رحیم لنگ لنگان می‌آمد. بندهای پوتینهایش را به هم گره زده و بر گردن انداخته بود. پاهای زخمی و خونینش بر خاک سرد و یخ بسته دشت می‌نشست و خود را به محمدحسین نزدیک می‌کرد. نگاهی به چهرهٔ محمدحسین انداخت و گفت: «ای بر هر چی موشه لعنت. ببین چی به روز این پاهای فلک زده آوردن!! تو رو خدا نگاه کن عراقیا کم بودن نیروی کمکی گرفتن اما طوری نیست باید بدونن اگه همهٔ این بدن رو بجون، محاله دست از رزم بی‌امان بردارم.» نگاهی به رنگ پریده رحیم افتاد. دلش می‌خواست سیر نگاهش کند. به صورت مظلوم و بدن پر از ترکشی که به قول خودش «یه آب‌کش به تمام معنا شده»

رحیم به نگاه بیقرار محمدحسین چشم دوخت. دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت: «چت شده امروز؟ محمدحسین نور بالا می زنی!! نکنه رفتنی شدی؟! بی خبر نری ها!!»

محمدحسین لبخندی زد: «نه بابا بادمجون بم آفت نداره»

- «بادمجون بم آفت نداره مال شورک داره. «

همراهش شد و به طرف سنگر به راه افتاد. باند زخم را بیرون کشید و روی پاهای ناصر پیچید:

- برو بهداری.

ناصر لبخند زنان دستش را ستون چانه محمدحسین کرد سرش را بالا آورد و گفت: «خودمونیم عجب موجوداتین این موشا، باور کن و زیر دست راست صدامند.»

محمدحسین لبخندی زد دندانهای ریز و مرتبش نمایان شد سری تکان داد و گفت: «مطمئنی کار موشاست؟»

- «پس می خواستی کار غولا باشه. محمدحسین چی چی به خودت زدی؟»

عجب بوی خوبی می دی!!»

- «من؟هیچی.»

- «خب بله دیگه یه عده می رن تا صبح با حضرت اوستا کریم درد و دل می-کنن می شن آسمونی، یه عده هم از خستگی می خوابن می شن خوراک موشا البته گذر عمر می گه حقشونه! می خواستن تا صبح نخوابن. راستی راستی

نکنه دیشب شراباً طهورا خوردی؟ توکه همیشه زودتر از همه می خوابیدی. ای بابا چی چی می گم. گذشت اون زمونی که مردم شراباً طهورا می خوردن و حافظ می شدن. حالا باید شراباً باروتا بخورن.

اون وقتا مردم بر لب جو می نشستن و گذر عمر می دیدن حالا می دونی چیکار می کنن؟ باید کنار سیل گیر بایستن و عمر همچین از روبرو بیاد و سیلی به روشون بزنه که رب ورب یادشون بره.»

چفیه را کنار زد، لبخندی بر چهره کاشت، دستی بر شانه رحیم گذاشت.
محمد عسکری گوشه ای نشسته، دوربینش را زون می کرد. «چیه محمدحسین؟ چشات چقدر ورم کرده؟»

- «هیچی»

سری تکان داد و به سمت تانکر آب به راه افتاد، دستانش را کاسه کرد، سرمای آب تنش را مور مور کرد، التهاب درون به خنکای آب نشانند. محمدحسن طلابی بیقراتر از او تند و نفس زنان می آمد، نفسش به شماره افتاده بود.

«سلام محمد حسن چته نفس نفس می زنی؟»

- «علیک سلام.»

- «کجا با این عجله؟»

- «سنگر فرماندهی» وبه راه افتاد.

سنگر فرماندهی، سنگری ایستا بر پهنه دشت که بالای آن نوشته شده بود

«فرماندهی فقط از آن حسین است و بس».

محمدحسن واو هم محل بودند اهل دیار کویر، روستا زاده ای مثل خودش کاری وزرنگ والبته بی توقع. خونگرم چون دیگر کویر نشینان. با هم اعزام شدند. خبر شهادت علیرضا را اوبه بچه ها داده بودوقتی برای مرخصی می رفت تنها کسی که برای خداحافظی نیامد هم او بود. زیر پتو گریه می کرد نمی توانست به نگاه محمد حسین چشم بدوزد. شوخیهایش جالب بود و روحیه می داد البته گاهی با چاشنی لجبازی توأم می شد. یاد آن روز در ذهنش مرور شد

« کنار سنگر مشغول دیده بانی بودند خمپاره آمد و چند تا از گونیها پاره شد. بچه هایی اختیار طرف سنگر دویندند ببیند چی شده. محمد حسن بی امان به فریاد می زد: آب...ب به دادم برسید مُردم. دستپاچه خودشان را بالای سرش رسانند: محمد حسن بیا آب بخور چیزیت نیست. به سختی از جیبش شانه درآورد، دستش را زیر آب قمقمه گرفت، تر کرد و به موهای آشفته اش کشید و شروع به شانه زدن کرد. لچ همه درآمده بود اما او فقط می خندید »

بی اختیار خندید. دستی بر شانه اش کوفته شد، سنگینی دست و فشار انگشتان را احساس کرد که آرام آرام فشرده تر می شد.

-«کجایی اخوی؟ محمدحسین ذوالفقاری.»-

-«همین جا. تو مورد آبم.»-

- «حقیقتش را بخوای چند روزه یه جوریم مثل اینکه رو آسمون راه می‌رم.»

- «تو هم حال و روز من رو داری.»

لبخند محمدحسین و محمدحسن طلابی در هم گره خورد. حس مشترک محمدحسن، همپای روزهای خوش پیکار، هم سنگر لحظه های خوش شوخی و فارغ البالی، عبادت و بندگی.

چشم ها در هم خیره شد و لبخند مهمان لبها گشت نگاهها بی هیچ کلامی حرف زد و آغوشها برای بغل گرفتن باز شد.

رحیم لنگان لنگان خودش را به طرف بهداری می کشاند، با تعجب نگاهشان کرد و گفت: «مگه شب عملیانه همدیگه رو بغل کردین، یا خدایی نکرد مراسم آستی کنونه؟ اینگاری قراره همدیگه رو نبینین!» جلو آمد، آغوش باز کرد و هر دو را تنگ در بغل گرفت.

- «وایسادین اینجاچکار؟ برین تو سنگر حسینیه امروز نه در اصطلاح عاشورا است وایام عزاداری آقا. انگاری عراقیا را مولا کور کرده یا شایدم مسلمون شدن حرمت روز عاشورارو نگه داشتن. درضمن محمدحسین خان امروز مثلاً جنابعالی شهرداری، وظایف یادتون نره؟»

- «ای به چشم.»

هنوز سخانشان به پایان نرسیده بود که سوت خمپاره همه را زمین گیر کرد، چهره‌ی رحیم برافروخته و نفس‌هایش تند شد نگاهی به محمدحسین انداخت و گفت:

- «ای بابا یادم رفته بود اینا دست شمر و یزید و از پشت بستند.»

سوت خمپاره هاممتد وپی درپی همه رازمین گیر کرد. صدای آخ گفتن و در خون غلطیدن . خمپاره بود و سفیر گلوله. خودشان را به زمین چسبانده خمپاره ای زوزه کشان فضا را دریدوکنارشان نشست. رحیم پرسید: «مگه خمپاره نبود؟ پس چی شد؟»

محمدحسین به خمپاره ای که در زمین فرو رفته بود نگریست و آرام گفت: «خورده رو زمین اما عمل نکرده.»

- «اینم از امدادهای غیبی. فکر کردم قاصد وصاله اما نشد.» نچ نچی کرد ونیم نگاهی به آسمان انداخت .

محمدحسن طلابی خودش را به محمدحسین نزدیکتر کرد : «اگه یه دفعه منفجر شد چی؟»

خمپاره عمل نکرده را نگاه می کردند .محمدحسین حضور سایه وارش را احساس می کرد. نگاهش بر زمین دوخته شد، تسبیح تربت را میان مشتش فشرد، نگاهی به محمدحسن انداخت.

رگهای گردنش برجسته شد. صدایی مدام در سرش طنین انداخت «قاصد وصال»

حرکت خون در رگها را به وضوح احساس می کرد خون با شتاب در آنها می تاخت. دل در تلاطم . نبض تند می زد. ثانیه ها به سختی سپری می شد، چشم از بسیار گشوده ماندن در مانده. پندار ها در پریشانی دست و پا می زدوگوش

سفیر گلوله را می شنید بی امان و پشت سر هم دستها در هم قلاب شد. گویی هیچ چیز به اختیار نبود. در زمان و مکان اینگار جا نداشت. بی قرار و بی تاب بود. نمی توانست خود را رها کند. لبها طعم خاک را چه خوب می بلعید. حنجره ها خشک شده، گویی دیگر نفسی نمانده. اما تاکی؟ لحظه ها را باید از پای در آورد پس دستها جلو آمد، کسی آرام امن یحیی می خواند، صدای نوحه خوانی حاج صادق آهنگران فضای دشت را پر کرده بود

ایا اسب غرقه اندر خون

ذوالجناح امروز از چه گریانی

زچشمانت اشک می ریزد

مضطرب حال ودل پریشانی

قطره های عرق از میان چین های صورت سرازیر در شیار زیر چانه گم شد، چشم ها زوایای خمپاره را کاوید. خمپاره بی امان وزوزه کشان بر خاک سرد شوش نقش می زد و گاهی رگه های خون بر زمین ره می کشید. مهدی ماشین تدارکات را میان محوطه می چرخاند و منتظر بود پناهی بیابد.

نعره های پی در پی حاج رضا می آمد و شلیک قبضه حاتم و حمد لله در جواب خمپاره. گلوله های کاتیوشا. تیر باری که بی امان گلوله می ریخت بر جنود شیطان. عاشورای دیگر. ناله مردان زخمی رجزهای جند الله: هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله. هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

و ناگهان خمپاره ای دیگر کنارشان نشست ...

گرد و غبار، صدای یا مهدی، ناله رحیم، فریاد حاج رضا، تن آغشته به خون محمدحسین و محمدحسن، همه‌مه‌ یا حسین در میان دشت. سوز سرما. بدنی لرزان که رو به قبله خم شد. قامت سفید علی رضا. لبخند معصومانه یحیی. دستهای قلم شده رضا. کسی گفت: سیوح قدوس ربنا و رب الملائکه و الروح خوش آمدی محمدحسین. آسمان سراسر پر شد از حضور ملائکه، اجابت دعا، صدایی که آرام نجوا کرد اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و ان علی ولی الله. قامت محمدحسین غرقابه در خون و نگاهش رو به آسمان. غلامرضا دوید، از کمر شکست، خم شد، سر بر صورت خونین محمدحسین گذاشت، پشت بیابان تیر کشید. خاک سرد جنوب از خون بار بر می داشت. دست و آستین خون، بال و چهره، همه خون. چشمها، خون. آسمان، خون. آفتاب، خون. باد، خون. خون خون. خون آمیخته با خون. هر چه خون، خونین. عاشورایی دیگر. دست‌ها رو به آسمان رفت و فضا به بانگ تکبیر شکست. کسی نالید. کسی آرام شانه غلامرضا را فشرد و بدن غرقه در خون محمدحسین را از میان دستانش ستاند. عاشورا و چکاچک شمشیر و نیزه به هم آغوشی گوشت و خون و گلوله تبدیل شد. انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره بی‌امان بر دل خاک می‌نشست. جنازه محمدحسین نوجوانی دوازده ساله که چهل منزل عشق را در چهل روز طی کرده، در کنار جسم در خون نشسته محمدحسن طلایی و در کنار دیگر شهدا آرمید.

«دفتر زندگانی محمدحسین بسته می شود. سکوتی که چنگ در نگاهها می اندازد، حاکم می شود. انگار صدای قلبم را می شنوم و زبانم را می فهمم. گویی پای در راه تازه ای گذاشته ام و می دانم که با چشم باز قدم بر می دارم. می دانم عطش عشقی که در هشت فصل عاشقی آغاز شده پایانی نخواهد داشت؛ برای همین دل به سفر داده ام. اگر چه هنوز نمی توانم وسعت روح متعالی و جمال متبرک وصل شدگان یار را درک کنم. اما خوب می دانم احساس چنین نیازی در تمام رگ و پی انسانها جاری ست. نیاز به وصل الهی، آنچه سرملکوت آسمانها وزمین است، آنچه بسیاری نمی خواهند باور کنند. اما شهدا همه چیز را به بهای آن به هیچ گرفتند.»

من باور میکنم که باز هم شکفتن عشق خواهد رسید گرچه نمی توانم نگاه حاج رجب، خاتونی که مدتهاست میهمان فرزندان شده و نگاه مشتاق غلامرضا برای دیدار پدر را دریابم.

امامانده ام. مانده ام باکوله باری از مسئولیت. اما با امید به شفاعت راستی بعد از شهدا ما چه کرده ایم و چه باید بکنیم؟!»

والسلام

باز بینی مجدد زمستان ۱۳۹۶

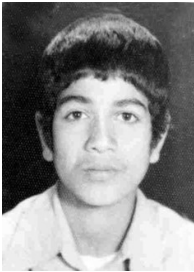
نسخه غیر قابل فروش

وصیت نامه شهید محمدحسین ذوالفقاری

بسم الرب الشهدا و الصديقين

انا لله و انا اليه راجعون

سلام بر امام زمان (عج) و سلام بر امام خمینی و سلام بر ملت شریف ایران
به نام خدای درهم کوبنده ستمگران و به نام خدای یاری دهنده مستضعفان.



ای دشمن بدان که ملت ما همیشه بیدار و پیروز خواهد بود. ای منافق! ای ستون پنجم! بدان که اگر اسلام در کشوری ریشه نهد دیگر جای تو نیست. ای دشمن به من نگاه کن ببین که چگونه آزادانه به جنگ با کفار می روم و جانم را در راه اسلام و قرآن و خدا فدا می کنم. خودت فکر کن ای منافق! که تو در راه چه کسی کشته می شوی به خاطر احساسات نفسانی و درونیت یا به خاطر شخص یا اشخاص یا برای خدا، معلوم است تو برای شخص و برای احساسات نفسانی و شیطانیت کشته می شوی چه بیهوده. درود بر آن کسانی که در راه حق راه پیمودند و در آن راه یک قدم عقب نگذاشتند و جان خود را نثار راه حق کردند. ای ملت ایران! هرگز نگذارید فرزندانان در دامن این منافقین یا ستون پنجم گرفتار شوند ای ملت ایران! از کودکی فرزندانان را خودساخته سازید که آینده فرزندانان خوب باشد. ای مردم! هرگز فرزندانان را به خاطر مال اندوزی و طمع دنیا بزرگ نکنید که

دنیا شما و فرزندانتان را در کام خود فرو می برد و از خدا دور می کند و بازگشت آنها را ناهموار می کند. ای مردم! به خدا خمینی را رها نکنید که حسینی است که اگر خمینی را رها کردید از اهل کوفه و شام هستید و از یزدیان زمانید اگر رهایش نکردید و پیرو او بودید از حسینیان و از پیروان خط راستین او هستید و هل من ناصر ینصرنی حسین را از زمین گرم کربلا لبیک گفته اید به امید این که چنین باشد.

ای کارمند! ای کشاورز! ای کارگر! ای بازاری! ای مردم ایران! کوچکترین کاری که به نفع این مملکت می کنید برای اسلام است به خدا که چنین است. ای مردم ایران! همه مسلمان شوید که مسلمان هستید شما هم مسلمان واقعی شوید زیرا این حکومت امام زمان (عج) در آن استقرار خواهد یافت زیرا ظهور امام زمان در این مملکت است و شما برای استقبال او هر لحظه آماده باشید.

خداحافظ. به امید پیروزی اسلام بر کفر. (محمدحسین ذوالفقاری)

وصیتم به پدر و مادرم:

مادر عزیز! هر چه شما کردید دو تا بچه برادرم علیرضا. سلام بر شما ای پدر و مادر، سلام بر تو که شب و روز از کوچکیم خواب نکردی تا من بزرگ شدم، سلام بر تو ای پدری که بازوانت را شب و روز به کار بردی تا من رشد و نمو کنم و تا این حد برسم و برای زندگی آینده شما پرثمر باشم ولی چه کار کنم که نه مال شما هستم، نه مال خودم بلکه هر (عضو از) اعضای بدن من امانت است و باید آن امانت را قربانی کنم و زودتر آن امانت را به او برسانم. پس شما

نباید غصه بخورید و از مرگ من بگریید و به زاری بپردازید. زیرا که خدا در قرآن می فرماید: ” ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللّٰه امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون“

و مپندارید کسانی که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند و نزد خدا روزی می خورند.

ان شاء الله که این آیه قرآن به شما و دیگر کسانی که در سوگ من نشسته اند قوت و نیرویی عطا کند.

ای پدر و مادر! از دوستان و آشنایان بخواهید که اگر به آنها اذیت و آزاری کرده ام و آنها از من ناراضی هستند مرا ببخشند که خدای مهربان مرا ببخشد. خدا حافظ فرزند حقیر شما: محمدحسین ذوالفقاری

در اهتزاز باد پرچم خونین جمهوری اسلامی ایران به رهبری امام خمینی

زندگینامه

شهید محمدحسین ذوالفقاری در دوم فروردین سال ۱۳۴۸ در روستای شهیدیه از توابع شهرستان میبد به دنیا آمد. تولد این شهید بزرگوار همزمان با عاشورای حسینی بود.

محمدحسین دوران کودکی را در سایه سار مهر و عطوفت پدر و مادری مومن و شیفته اهل بیت سپری کرد. پنج ساله بود که برای یادگیری قرآن کریم وارد مکتب خانه ی محل شد و مورد توجه پیرمکتب دار قرار گرفت. در نه سالگی همراه با خانواده، برای زیارت عتبات عالیات عازم کشور عراق شدو موفق به زیارت قبور ائمه اطهار بویژه امام حسین (علیه السلام) گردید و در همان سال به دیدار امام خمینی (ره) هم مشرف شد.

با شعله ور شدن آتش انقلاب به فعالیتهایی در کنار برادر شهیدش روی آورد و یکی از بزرگ مردان کوچکی بود که در این راستا حماسه آفرینی بسیاری کرد. با تجاوز رژیم بعث عراق به کشور اسلامی مان این شهید بزرگوار بارها برای ثبت نام جبهه مراجعه نمود اما به خاطر کم بودن سنش از پذیرفتن او امتناع می شد ولی او نا امید نشده و با اصرار زیاد بالاخره در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۲۳ راهی دیار نور گردید.

ابتدا در شهرکرد دوره ی فشرده ی آموزش نظامی را سپری کرد و سپس در خط پدافندی منطقه ی شوش حضور یافت. با شهادت برادر بزرگش برای مراسم تشییع عازم میبد می گردد، اما یک روز پس از تدفین به آنجا رسید.

او که طعم شیرین جهاد در راه خدا بر مذاق جانش نقش بسته بود برای دومین بار پس از مراسم هفتم برادرش راهی جبهه های نبرد شد و این بار با عنوان تک تیرانداز در گردان رزمی عاشورا با دیگر همزمان به دفاع از کیان اسلام پرداخت و سرانجام در تاریخ ۶۰/۱۰/۲۸ هنگامی که ۱۲ ساله بود در

دشت شقایق خیز شوش بر اثر اصابت ترکش خمپاره و با وضوی خون به عرش
برین پر کشید و به دیگر خنیاگران عشق پیوست.
آنچه در زندگی این شهید قابل ذکر است این مطلب است که تولد و شهادت
وی در عاشورای حسینی بوده و با وضوی خون به ندای هل من ناصر حسین
(علیه السلام) لبیک گفت



شهید محمد حسین ذوالفقاری





سید
محمد
حسین
ذوالفقار

زندگینامه شهید علیرضا ذوالفقاری



به سال ۱۳۳۲ در محله شهیدیه و در یک خانواده مذهبی و متدین، شهید علیرضا ذوالفقاری چشم به جهان گشود.

علیرضا از همان اوایل کودکی به آموختن قرآن پرداخت و پس از آن به دبستان رفت و مشغول تحصیل شد.

به جوی که در آن زمان حاکم بر جامعه بود، علیرضا درس را رها کرد و جهت کمک به پدرش به کار کشاورزی مشغول شد، او چندی نیز به کار در یک نانوايي پرداخت. سپس به خدمت سربازی رفت و پس از آن جهت ادامه زندگی به امرار معاش پرداخت. در اردیبهشت ۱۳۵۷ ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو فرزند به نامهای زکیه و غلامرضا بود.

شهید علیرضا ذوالفقاری یکی از جوانان پر شوری بود که به طور فعال در اکثر تظاهرات و راهپیمایی هایی که بر علیه رژیم منحوس پهلوی برگزار می شد شرکت می کرد و حتی یک بار در جریان یکی از راهپیماییها در شهر مقدس مشهد توسط مزدوران پهلوی مجروح شده بود و چندی در بیمارستان بستری بود و خانواده اش از او بی خبر بودند. در بهمن ماه ۱۳۵۷ پس از سالها تلاش انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید و علیرضا نیز از این واقعه عظیم بسیار خوشحال بود زیرا نتیجه تلاش خود و سایر جوانان این میهن را می دید.

در سال ۱۳۵۹ که صدام مزدور به کشور عزیزمان حمله کرد ، بار دیگر غیرت جوانان این مرز و بوم به جوش آمد و خود را مکلف دانستند تا در مقابل مزدوران عراقی به مبارزه برخیزند و علیرضا نیز یکی از افرادی بود که از همان ابتدای جنگ به جبهه ها شتافت .او چندین بار به جبهه رفت و نسبت به کسانی که از رفتن به جبهه خودداری می کردند ناراحت بود و همیشه می گفت « انسان هر کجا که باشد مرگ به سراغ او خواهد آمد .» علیرضا چند بار در جبهه مجروح شده بود و دوباره پس از بهبودی مجدداً عازم جبهه می شد . روحیه شهادت طلبی و شجاعت وی قابل تحسین بود و به همین دلیل بود که وی به آرزوی دیرینه خود رسید و در تاریخ ۱۳۶۰ /۸/۱ در حال فتح یکی از سنگرهای دشمن در عملیات طریق القدس در منطقه سودانیه سوسنگرد مورد اصابت رگبار مسلسل دشمن بعثی قرار گرفت و به خیل شهیدان اسلام پیوست و در یک تشییع جنازه کم نظیر از اردکان تا شهیدیه بر روی دستهای مردم تشییع و سپس در گلزار شهدای شهیدیه به عنوان هشتمین شهید این دیار به خاک سپرده شد تا شهادی باشد بر شجاعت دلیر مردان ایران اسلامی . یادش گرامی و راه خونینش پر رهرو باد .

وصیت نامه:

بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و انا اليه راجعون

سلام عرض می‌کنم به تمام بازماندگان عزیزم. ان شاء الله خدا صبر به همه شما بدهد. و ان شاء الله در طول عمر کوتاه مدت بنده اگر بد کردم و ان شاء الله همه شما می‌بخشید مرا و ان شاء الله راضی هم هستم از من دیگر عرضی برای بازماندگان ندارم. و حال برای ملت عزیز ایران چند کلمه ای برای ملت مسلمان می‌گویم ان شاء الله که هیچ کدام نمی‌شوید. ما ایرانی‌ها مثل مردم بی‌وفای کوفه نیستیم که در کوفه حضرت مسلم (علیه السلام) و در صحرای کربلا امام حسین (ع) را تنها گذاشتند. اکنون وقت انجام وعده ای که من برای خود داده ام فرا رسیده است با حسین زمان، خمینی کبیر دیگر نتوانستم طاقت بیاورم برای احیای اسلام عزیز و انجام وعده خود داوطلبانه به جبهه آمدم.

و ای ملت مسلمان شما فراموش نکنید دنیا به آخر می‌رسد! سعی کنید به دنیا دل نبندید و خود را مهیای سفر آخرت کنید.

فراموش نکنید امام زمان شماها، حضرت مهدی (عجل الله تعالی) است لحظه ای از دعا برای سلامتی و ظهور ایشان غفلت نکنید، گرفتاریها و مشکلات خود را به واسطه آن حضرت حل و رفع کنید. و امیدوارم این انقلاب زمینه ساز انقلاب حضرت مهدی (عجل الله تعالی) باشد.

ان شاء الله والسلام علیکم و رحمه الله برکاته امضاء: علیرضا ذوالفقاری (رجب تراب)

تاریخ: ۱۳۶۰/۶/۲۶



شہید علیرضا ذوالفقاری

پروفیشنل